

۵۸۳



بازرسی شد
۶ - ۳۷

تاریخ ثبت
۱۳۸۲

- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲
- ۲۳
- ۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیدان قطران تبریزی (مخطوط)

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۵۰۰۲۷

شماره قفسه: ۴۹۵۶

فصل: ۵۴۴۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

۵۲۴۳

تاریخ ثبت: ۱۳۸۲

تاریخ ثبت شد

۴۹۵۶



۵۸۳

بازرسی شد
۶-۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

۶۴۴۵

۵۲۴۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان طاهر تبریزی / خط میرزا

مؤلف

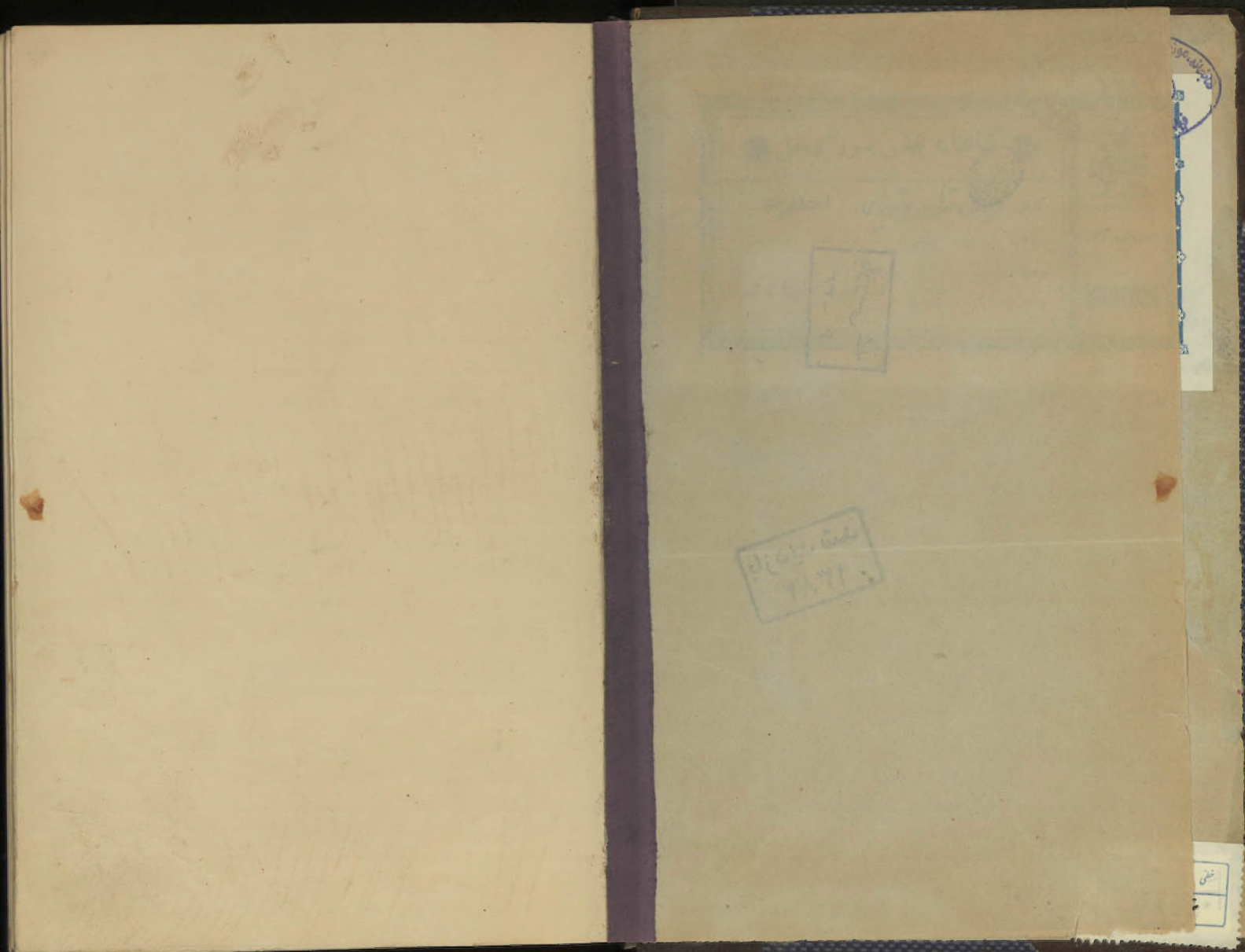
شماره ثبت کتاب

۵۵۰۲۷

موضوع

شماره قفسه ۴۹۵۶

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----





هر که دارد ذکر کبریا بپایند تو گوی
پیش رویه ایمان دهنه گردان
لا فتن خواهد کرد و در بیکر با تو
فضل و خرد و خرد و خرد و خرد و خرد
هر که بشیر می گردن بدای جان سپرد
چون بسا و اولاد هرگز نبرد و خرد
در غما و خرد و خرد و خرد و خرد
و غما از خرد و خرد و خرد و خرد
دوستان و خرد و خرد و خرد و خرد
چون سخن گوید و خرد و خرد و خرد
مهر و خرد و خرد و خرد و خرد
در خرد و خرد و خرد و خرد
دوستان و خرد و خرد و خرد و خرد
ناست هر که خرد و خرد و خرد و خرد
دشمنان و خرد و خرد و خرد و خرد

در مدح ابو نصر مهران

مهر و خرد و خرد و خرد و خرد
دیار و خرد و خرد و خرد و خرد
خوش و خرد و خرد و خرد و خرد
نوا و خرد و خرد و خرد و خرد
من و خرد و خرد و خرد و خرد

ابن خرد

نعت

فردا هر که بپایند تو گوی
ز عشق توام عهد و پیمان
بچشم اندرون آید و خرد و خرد
چو بخون و خرد و خرد و خرد
مرچند و خرد و خرد و خرد
بر بچشم و خرد و خرد و خرد
چو خرد و خرد و خرد و خرد
نوا و خرد و خرد و خرد و خرد
بکلی و خرد و خرد و خرد و خرد
نم خرد و خرد و خرد و خرد
مر و خرد و خرد و خرد و خرد
چو و خرد و خرد و خرد و خرد
اگر و خرد و خرد و خرد و خرد
نم جان و خرد و خرد و خرد و خرد
سر و خرد و خرد و خرد و خرد
اگر و خرد و خرد و خرد و خرد
اگر و خرد و خرد و خرد و خرد
نم و خرد و خرد و خرد و خرد
مدار و خرد و خرد و خرد و خرد
اما و خرد و خرد و خرد و خرد
هر و خرد و خرد و خرد و خرد

کوی کوه دباد از هفت
 زجود نو و خوی نو و گشت
 بجز تخم وادی و دیگر گشت
 که چون کار آفریننده شد
 چو خشم آوری آسمان لبت
 چو نو مجلس آتشی و جاکش
 پاداه شود و شتران لبت
 سوار است بر است لبت
 همدون عدد و اکل و لبت
 الا تا بود کل چو خاد و لبت
 نو بکن مرگ کنی و بکارت
 در مدح پادشاه ابو بکر

ش
 هرات

روی

معنی بکوه بر منترخ زمان دوا داد
 من ولی دارم جهان آسپا گردان
 از هو او هر آن دلبر که گون شد
 کوه دیگر را چه چمن گشته تر چمن
 گشت خاموش خنده نا شد چمن
 باد سر آمد چو آه عاشقان هکاتم
 نازماند شایخ آبی را چو چکان چمن
 ناز چمن بر حقه تر چمن چمن
 راست که و کبیا و اندوهی و خزن
 بادها و زو کار باغ بر دینا در کرم
 خسر و صاحب و نصیران لبت
 و دستانش هر چه بدد باشد بنیاد
 ناعد و داد ندارد هیچ شغل و زب
 عادت او و تکلم و عادت او و طاعت
 آتش شمشیر و الماس و کد لبت
 خاک پا پیش خیز راز و نیک و هد چمن
 گاه شادی پیش روی و پیش و آتش
 از غلظت خنجر و دی و منطج و لبت
 از اجل و کبر و کرم که در او لبت
 ای و پیش چمن چمن پیش و لبت
 پادشاه پارسای و نور و مژ شاد و لبت

باشد آسان کام را نند چون بود
 و در شتاب من بکوه در سر کوه
 چون زهر ماه آبان گشت و دیگر گشت
 آتیه بکوه بادن و شتر گشت و بکوه
 گشت بلبل بنوا تا بکوه شتر گشت
 بالنت راغ آمد چو از معش و فیتام
 گشت پدید بر کاش گوها و کوه
 سبب چمن بر چمن و سبب و کوه
 باغ و چون کرد و زمر که ناز و کوه
 چون کمانه را را تا ابر و کوه
 جسم ارمغان زهر و چمن و کوه
 دشمنان شتر و دود و کوه
 نادم دارد ندارد هیچ کار و کوه
 کوشش او و فیت و شتر و کوه
 قاب چو دوا الماس و کوه
 گره و سبب و کوه و کوه
 گاه مردی و شتر و کوه
 و زو از آن خط و لبت
 و زو خطا و کوه و کوه
 او همان پیش و کوه
 خوش و بد و کوه و کوه

ش

افق و نور
 آتش و نور

د

را

د

افق
 آتش و نور

گردد و از هر طرف بر روی او آمدند
نیم از آن که نه بد هیچ شاه دیگر
آزیز را و ایران شمشیر از آتش
هیچ پیر و پادشاه از آن
از پادشاه و پادشاهان
پیشانی رنگ آهوا کند چرخ
نامو باشی ناسخ شاه ایران
گوهر بدایان در انداخت
بانی از وی و او هم چو کرم
ناشمار است عدل در میان
خیال بادشاه و ملوک و پادشاهان
که در آن کتب و روای معاری
بر روی هر دو سال از هر ملک
آن دوران دشمنان و دوستان
هیچ سبب است و هیچ سبب
از ظلم و فتنه و هر ملک
کند رنگ و هر ملک
نامو باشی ناسخ شاه ایران
یک کرم ناسخ و هر ملک
کرم از آن و هر ملک
ناز و لذت و فساد و هر ملک
مال بادشاه و هر ملک
که در آن کتب و روای معاری
بر روی هر دو سال از هر ملک
آن دوران دشمنان و دوستان
هیچ سبب است و هیچ سبب
از ظلم و فتنه و هر ملک
کند رنگ و هر ملک
نامو باشی ناسخ شاه ایران
یک کرم ناسخ و هر ملک
کرم از آن و هر ملک
ناز و لذت و فساد و هر ملک
مال بادشاه و هر ملک

در شرح شهنشاه ابوالمظفر

او مردان بر شهر را از آن
هر یک از آن شاهان
دشمنان و دشمنان
سامانیان و ماه و هر ملک
دولت پادشاه و هر ملک
هر چه دارد و هر ملک
از هر چه دارد و هر ملک
لنگر چوکی را با آن
هیچ از آن کتب و روای معاری
بر روی هر دو سال از هر ملک
آن دوران دشمنان و دوستان
هیچ سبب است و هیچ سبب
از ظلم و فتنه و هر ملک
کند رنگ و هر ملک
نامو باشی ناسخ شاه ایران
یک کرم ناسخ و هر ملک
کرم از آن و هر ملک
ناز و لذت و فساد و هر ملک
مال بادشاه و هر ملک

ملک

ملک ایران با آن که از آن
از پادشاه و پادشاهان
پیشانی رنگ آهوا کند چرخ
نامو باشی ناسخ شاه ایران
گوهر بدایان در انداخت
بانی از وی و او هم چو کرم
ناشمار است عدل در میان
خیال بادشاه و ملوک و پادشاهان
که در آن کتب و روای معاری
بر روی هر دو سال از هر ملک
آن دوران دشمنان و دوستان
هیچ سبب است و هیچ سبب
از ظلم و فتنه و هر ملک
کند رنگ و هر ملک
نامو باشی ناسخ شاه ایران
یک کرم ناسخ و هر ملک
کرم از آن و هر ملک
ناز و لذت و فساد و هر ملک
مال بادشاه و هر ملک

در شرح شهنشاه ابوالمظفر

او مردان بر شهر را از آن
هر یک از آن شاهان
دشمنان و دشمنان
سامانیان و ماه و هر ملک
دولت پادشاه و هر ملک
هر چه دارد و هر ملک
از هر چه دارد و هر ملک
لنگر چوکی را با آن
هیچ از آن کتب و روای معاری
بر روی هر دو سال از هر ملک
آن دوران دشمنان و دوستان
هیچ سبب است و هیچ سبب
از ظلم و فتنه و هر ملک
کند رنگ و هر ملک
نامو باشی ناسخ شاه ایران
یک کرم ناسخ و هر ملک
کرم از آن و هر ملک
ناز و لذت و فساد و هر ملک
مال بادشاه و هر ملک

با یویشا لکس خواند خوش
 مثل وی و زار معرور را
 از نال و ناخه بر سر کاهان
 خواب آید خوش مرد مدخدا
 از سرخ و رفته های کل از رفته
 باز وی سرخ سر زون را
 بر آید همچو ندون نامزدان
 مانند کف اسناد مویق را
 عالم دل و رای بر عالم کو
 خون شهر کند زن مخلوق را
 مادی که کند یکی عطاوار
 آرام دو صد دل مغلق را
 هنگام کلام منظر او
 چون ملبس کند در مطلق را
 از فضل یک عده شاکن
 نیکتا بد صد در مطلق را
 هرگز نکند قرار بر عرش
 ناسخ آید من جای مطبق را
 بد خو ایش بر سر استیلا
 در عیاه بود و زان بر را
 فرشت بکارت کند یک عشا
 از عجز بر ما مرد مغرور را
 مانند حاکمست مجلس را
 مانند رسالت فراق را
 ضایع نکند ز جو و ذوق را
 باطل نکند در اسرار حق را
 زویرده سیاه نشاء حق را
 زویرده صبر بر سر و ذوق را
 بر هر کس هست او طاق
 کس پای ندانند دست مطلق را
 باران چشماند یکسار از
 پاشند از غریزه و غریز را
 کرد دل و شمشاد شفق را
 دیکه اندیش آن عزیز شفق را
 کند اسیر برین طالع نادان
 ندید بر سر صد هزار خرق را
 دارد و خفا و فضل صاحب را
 چون آنکه بیک ملک عرق را
 شاهان کند با جعبه خفا را
 ظاهر می بود بر سر عجبی
 هر که فرو کشد بدین را
 با حق شفیق شعر مطلق را

دیش

دیش هوش مرد و نادان را
 کیش است و عاشق بر عشق را
 ادوا که دهد بر دم عالم را
 کوه کرد و دهد بدیل بر عشق را
 از صد و خود آید بر دانش
 طعن بنوان زون مصدق را
 نشو اندک نشو صد پند ز دانش
 گوی نه کند ظلم و زور را
 با چشم چون بزاد و پادشاه را
 نابوی بودی معقول را

در مدح محمد گوی

ناداد باغ و اسرار و کل سبق نو را
 لبیل هی سراید بر کل بنو نو را
 دود و سر و دسا خند بر سر و خند
 چون عاشقی که باشد معشوق او را
 مثلت و عجز بر سر و کلستان را
 دود و عشق کار و دود و عشق را
 بر شلگون بنفشه نشاند که در باغ
 همچو سناریه کان زیرین ملکوت را
 بیش از هر گل کل رعنا و در کف
 بکرمش از زلف او که در گلستان را
 دود و سر و دسا خند بر سر و خند
 این برده زلف و لب و آن لعل کمر را
 بر سرخ لاله باد و در یک نقاب بین
 ایرش کنار کرده بر از دود و لعل را
 چون طفلان هندوان نکر از اندام آینه
 معانان همی کند همچو از آینه را
 خبر و جو و دود عاشق و چنان از تو را
 اختاره در چمن گل با دام چرخ را
 عالم و ز سر و دود و کل بر سر و دود را
 نامان چون ناله سرخ از بر و دود را
 اکنون که شد هوا خوش و باغ آباد
 اکنون که خنجر خود بر شمع را
 اکنون که جفت و زهایق شود
 اکنون که جفت و زهایق شود

لبیل هی سراید بر کل بنو نو را
 چون عاشقی که باشد معشوق او را
 دود و عشق کار و دود و عشق را
 همچو سناریه کان زیرین ملکوت را
 بکرمش از زلف او که در گلستان را
 این برده زلف و لب و آن لعل کمر را
 ایرش کنار کرده بر از دود و لعل را
 معانان همی کند همچو از آینه را
 لا لچو و دود لبر می خوان از تو را
 بر طرف ناب نشد دوم ناخند را
 گردون زمین دارد و پر از لعل را
 بیاده رنگ لاله ز سر و دود را
 دارد هوا و همی بر از دود و لعل را
 باید بجام همی از خوردن بر شمع را
 خواهیم گشت فرزند با خوش و عیال را

نمود و بر تو فرخ و کلگون زیاده
امر تو گشته نافذ بر خلق و خفا

[illegible][illegible]

عاشقان و ایمنان بفرموده حق
در بر او روزی هر امر او را
خاطرش بکشد که کارش کند و بگوید
چون حاصل کرد کار او را و بگوید
هر که خواهد بود و بگوید که ای
عاشقان و ایمنان بفرموده حق
در بر او روزی هر امر او را
خاطرش بکشد که کارش کند و بگوید
چون حاصل کرد کار او را و بگوید
هر که خواهد بود و بگوید که ای

در مدح شاهنشاه قضاوت گوید

۱۱۸

[illegible]

شان کل ز راه کل خانه بر نشانی
 چو کمر و بجهت صفوی با حسن زلفی
 جن کام کل رنگ میان کاشانی
 بخور کا کیم بهار با ربیع با کوهی
 الا نادر بر نشانی بود باز آیدانی
 الا نادر بر نشانی بود باز آیدانی
 کدوانی بر نشانی چو کدوانی
 کدوانی بر نشانی چو کدوانی

همه روزی سال گشته و دارد گشتا
 بدین و او در میان گشتا خایه گشته
 نظر کن که جان رسد ایوان آسرد
 ایوان را یک یک بپایان رساند کار
 کند مانند و روان جان و نور لکار
 که خادان گشتا و در عالم گشتا
 اگر خان و با صفتی گشتا گشته
 اگر چند آسمان و زمین و در جهان
 در کار و در خشت و بنام گشتا
 چنانچه گشتا و گشتا گشتا
 اگر چه بپایان رسد و در جهان
 بدان صفت و ظاهر و در جهان
 نیم و در میان گشتا و در جهان
 اگر چه بپایان رسد و در جهان
 چنان و بپایان رسد و در جهان
 بپایان رسد و بپایان رسد
 حال و چنانچه بپایان رسد
 هر چه باشد بپایان رسد و در جهان
 بود و در میان گشتا و در جهان
 بسیار بپایان رسد و در جهان
 بدین صفت و بپایان رسد و در جهان

لاله داری که کف برهنگا
 مشک چون موی بوزندار دای
 پهل با عشق بوزندار دای
 گر بچهر اندرون در ناله
 صفای دایخ بوزندار دای
 زوی بوزندار دای
 رخ بوزندار دای
 این چو در کف بر ناله
 چشم بوزندار دای
 بر زانک بوزندار دای
 گر چه در دای بوزندار دای
 سر بوزندار دای
 زین بوزندار دای
 دشمن از آن بوزندار دای
 غلغله بوزندار دای
 هر که بوزندار دای
 گوشه بوزندار دای
 رود در بوزندار دای
 طاف بوزندار دای
 شود از بوزندار دای

ناله داری که کف برهنگا
 مشک چون موی بوزندار دای
 پهل با عشق بوزندار دای
 گر بچهر اندرون در ناله
 صفای دایخ بوزندار دای
 زوی بوزندار دای
 رخ بوزندار دای
 این چو در کف بر ناله
 چشم بوزندار دای
 بر زانک بوزندار دای
 گر چه در دای بوزندار دای
 سر بوزندار دای
 زین بوزندار دای
 دشمن از آن بوزندار دای
 غلغله بوزندار دای
 هر که بوزندار دای
 گوشه بوزندار دای
 رود در بوزندار دای
 طاف بوزندار دای
 شود از بوزندار دای

کرم نامت سداب کاندک
نار عتاب دینت مهر
سر زینت باد چون شمشاد
رخ نوسرخ باد چون شاد

در مدح ابو منصور و گوید

دار دآن و شتی رخ مثنی بر شوق
لایق لایق لایق لایق لایق
چشم او بخور وین خوردم جام مهر
دلفین شیر کفش را نه بدینا مهر
مهرین بر رخ مهر زان زنگان مهر
از دل و چشم مهرین زان چون مهر
بسر را از عاشقی که عاشق خیزد
تا کسوف کرم طبع پیچید مهر
آفتاب همدان در مهر پیوست مهر
کز نیت او در بر رخ مهر و مهر
رو ز کوشش آسمان از رخ او مهر
آن کجاست و در بجان دشمنان مهر
یا دشمنان را نظام و یا دشمنان را مهر
آب که مهر را بر فرود مهر و مهر
دست مهر چون آفتاب مهر و مهر
زانکه در مهر را کلاه مهر و مهر
انگهر مهر در نیت مهر و مهر

جان

جان دشمن و دشمنان تو با شوق
آتش ز کرم جان من زور مهر
ناب و پاره ها ز قمار و مهر
بهر رخ زینت باد من و مهر

در مدح میرزا ابو منصور و گوید

بشوق زلف و سپهرین بر رخ مهر
سلبش رخ و رخ و رخ و رخ
بلای زلف و رخ و رخ و رخ
مرا بلای زلف و رخ و رخ
سپهر زلف و رخ و رخ و رخ
بهر رخ زلف و رخ و رخ و رخ
اگر پند و رخ و رخ و رخ
زهر آنکه زلف و رخ و رخ
اگر کد و رخ و رخ و رخ
دم و رخ و رخ و رخ و رخ
خدا و رخ و رخ و رخ و رخ
مکان زلف و رخ و رخ و رخ
زهر و رخ و رخ و رخ و رخ
بهر رخ و رخ و رخ و رخ
زهر آنکه زلف و رخ و رخ
سند و رخ و رخ و رخ و رخ

بجز واپس او هر چه او بخت
اگر بد بدی ها را بگویم عیبت او
برون ز حد و نیت او نشد زوایا
بام او بکنش گرا چنگال
با بر ماند و خورشید گاه مهرش
همه بزد او سوختن او نشد
در آنکه در سر و شان عیبت او
چو ز تیر شود بارش او نشد
بناهی خلق بکام از بنا او نشد
ایضا در باران چو ز تیر او نشد
خدا هرگز بد او نشد زوایا
نقش بر رخ بد او نشد زوایا
هم آفتاب عیبت او نشد
بلیم را در قلم بد او نشد
نهین ز لفظ او بد او نشد
هشتر از همه او بد او نشد
رخ موافق او بد او نشد
در مدح فضل بن نادر گوید
کنون که شد خضر لیل از غار عیبت
هزاره با صراحت کس بد عیبت
شد چو صلیح عیبت او نشد

بنال از بزرگ چرخان کریم
جهان پر صبی و او هر طوطی
دشمن لنگر کلاهات او نشد
نقش او را بدید بان باغ شمال
ز بوی کلاه او برونشان او نشد
هزار چرخان در پیش کل زوایا
گشوده سوختن او نشد
خروید زوایا چو ز تیر او نشد
دشمن زوایا بد او نشد
زواای او بد او نشد
ابوالمظفر او بد او نشد
زواای او بد او نشد
مقمان او بد او نشد
نگوش او بد او نشد
بهر چه او بد او نشد
کسی او بد او نشد
بسان عیبت او بد او نشد
کسی او بد او نشد
نام او بد او نشد
ایضا او بد او نشد
کسی او بد او نشد

دشمن

دشمن

[illegible]

در مدح ابو الخلفه سرخاب گويد

شد اسد بلبل را و ده و شاخ کل خرا
بکرم و سنانند از سنان کده سن
نگر که در مرگ و دیه اگر بکشد
کوفه فرخنده از شاخ از زرب و شین
صبا با احوال از نو شاخ شین
شکسته رخ و سبک از لعل و زلف
عقب و سر جان با ناله از ناله پاک
بیاغ زر کس بدار گشت و باغ و ناله
بهر و گونه کل غنچه از ده و حین
شکسته گشت باغ از ده و حین
ناله از لعل و لعل و ناله
فرش عدا با ناله و ناله
زاکر گشت کردار و ناله
مها و سنان زر گشت و ناله
او از لعل و ناله
گناه و ناله
دهند سال از ناله
بیاغ و ناله
چند و ناله
ناله از ناله
ناله از ناله

بگذاشته و آید آن گشت
 چنانکه پیش گشته و زنجیر
 بداد که هر چه شهرهای آباد
 چهره نماند باشد باغ نیز او پیش
 کوه که راسته دزدان را نشناخت
 خان باشد هر چه دزدان او نشناخت
 ز نایب شمشیر جان عدو پیش
 خدای گوشت از دزدان او پیش
 ز طبع حاصل دزدان زنجیر کشید
 همیش بر باد و طبع این پیش
 کوه که طالع گهر زنجیر کشید
 مگر که موهن آتش زنجیر کشید
 چنانکه کوه از جوشش زنجیر کشید
 نیکو ماند خدای زنجیر کشید
 بر روی زنجیر کشید
 گه بار زنجیر کشید
 چنانکه خوش آید از زنجیر کشید
 خرابی که زنجیر کشید
 سرای زنجیر کشید
 هفت زنجیر کشید
 نماند از دزدان زنجیر کشید

اگر چه من نکتم عاشق طبع طلب
 کوه ز دزدان خروشم کوه را دوست
 ز دزدان جویباران ز دزدان جویباران
 هیچ چیز نباشد عاشقان فرزند
 برود هر چه در دزدان زنجیر کشید
 بگویم هر ساله زنجیر و صلاکت
 دلم بپشت زنجیر و صلاکت
 زنجیر جان نباشد زنجیر و صلاکت
 مرشدان زنجیر و صلاکت
 مرشدان زنجیر و صلاکت
 زنجیر و صلاکت
 بگویم هر چه در دزدان زنجیر کشید
 در دزدان زنجیر و صلاکت
 چو کله از دزدان زنجیر کشید
 شکسته از دزدان زنجیر کشید
 چو دزدان زنجیر و صلاکت
 سپهر دزدان زنجیر و صلاکت
 زمانه زنجیر و صلاکت
 بپای زنجیر و صلاکت
 بپای زنجیر و صلاکت

بدین جهان هم ملک و مال هر چه
 گزاف بود که از کتب یاد بود
 و اگر صابر و صبور باشد
 هیچ تا صبح از مشق و کرم و غلام
 چو او میانه مجلس روان کند نشا
 و لب بیا لاله چون زانسان
 ای لایق من دشمنان بر من
 ز محبت و در آستان آن خصم
 کوی که کرد تو کرد و یکام دل
 اگر بد ملک با چرخ زده و تو
 رضا و تو بد لاله و خورشید
 هفت ناکند که شایسته و بیاس
 چو حله و او در پیش و سنان
 جگر را دقت و تو در پیش و کشت
 در روح و مرتبه ای افضل جعفر بن علی گوید

نسیم باد میانه و صبر تاب
 گوشت باز کوفت لاله و جان
 خورشید بلبل و تراغ گل و صبر
 مرا خدای بلبل که بد کنش و تو
 اگر شکفتن خورشید و تراغ
 یکگاه خیل و لاله و یاس و صبر

بیان

بیار و کل رخسار عاشق و
 چو دست داماد از کتب و
 شکفتن لاله و جام و تراغ
 چو جان عاشق و تراغ و کرم
 زبیر و کوی در شام و تراغ
 ز خون آه و چاره و تراغ
 ز معین و دبا و تراغ
 رشک و باطن و تراغ
 در رخسار و تراغ
 امیر و باطن و تراغ
 سبک و کوی و تراغ
 از آنکه و تراغ
 سر و کوی و تراغ
 شتاب و تراغ
 بر دقت و تراغ
 اگر بد و تراغ
 ندیده و تراغ
 سبک و تراغ
 ای که و تراغ
 هر روز و تراغ
 هفت و تراغ

نخون و دبد و تراغ
 هر چه و تراغ
 چو کف و تراغ
 چو نان و تراغ
 زبیر و تراغ
 ز خون و تراغ
 برو و تراغ
 چو بر و تراغ
 چو شمع و تراغ
 که کاه و تراغ
 عد و تراغ
 بود و تراغ
 جگر و تراغ
 در زنت و تراغ
 بود و تراغ
 مفا و تراغ
 ندیده و تراغ
 گناه و تراغ
 ای که و تراغ
 اگر و تراغ
 هفت و تراغ

دشمن

در علاج مبرای نقص گوشت

چو

چو آمد بشو باغدا بشو با حاشا بشو
اگر بیند حشایرمانه به خلعت
خالعا ننگی که به عیبت فلک کند
چو بشن آنگهی گشا چو کار و سرت
خوادم دولت و در شرف باشی الملی
عید خیزد بینا بشو ان و گش
ایستد بستان و دانش بپرولم
ایستد شاه جهان و میر جهان
نگین اندول و روز عید نو
خالی فواید و روز کار و ترب
اگر سداب بکار بند و زیاد کند
که کوی حشایر و کوی عاید علی
بکی خداد و بود گوش را بسید و
بیز و دم و دانایر بشو نو و
باز یاد و ازاد جهان و ناله هلا
چنان کن که هر کس ندانند
موا سال گوش را بشو بشو
بایک کوسر اند و ناله خلعت
چار پیش و چون چاه بشو بخار
و خنده و هم حشایر از ناگش
شایخ حشایر ابل طر و روز نند

بروز که من و شمس و آفرید
کند و چون ناله زرافه و زایل
هست زانکه ان تاب مریض است
چوناب بالین گل شاد کرد و زایل
دل و گوی که گل باد و بهار
عد و بان ضعیف و دو کشتن است
غیر باد شاد را حقیقت و عدل
زهر و این دشت و نایب و زیست
چنانکه هست و نایب و حقیقت

در وصف فرما

خدا یکا ناجان مناجات درین
که جان بند و برم نایب و زیست
چو موی کشتن با خورشید و نور
چو مریض با جان که دشت و زیست
اگر چه خوار و خور و خور و زیست
هر یکا که بوی باد و خور و زیست
ز خور و خور و خور و زیست
بهر پادشاه و خور و زیست
که در خور و خور و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
چو مریض با جان که دشت و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
هر یکا که بوی باد و خور و زیست
ز خور و خور و خور و زیست
بهر پادشاه و خور و زیست
که در خور و خور و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
چو مریض با جان که دشت و زیست

چنان

چنان

چنان

خود که من و شمس و آفرید
کند و چون ناله زرافه و زایل
هست زانکه ان تاب مریض است
چوناب بالین گل شاد کرد و زایل
دل و گوی که گل باد و بهار
عد و بان ضعیف و دو کشتن است
غیر باد شاد را حقیقت و عدل
زهر و این دشت و نایب و زیست
چنانکه هست و نایب و حقیقت

در وصف فرما

خدا یکا ناجان مناجات درین
که جان بند و برم نایب و زیست
چو موی کشتن با خورشید و نور
چو مریض با جان که دشت و زیست
اگر چه خوار و خور و خور و زیست
هر یکا که بوی باد و خور و زیست
ز خور و خور و خور و زیست
بهر پادشاه و خور و زیست
که در خور و خور و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
چو مریض با جان که دشت و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
هر یکا که بوی باد و خور و زیست
ز خور و خور و خور و زیست
بهر پادشاه و خور و زیست
که در خور و خور و زیست
اگر چه خور و خور و زیست
چو مریض با جان که دشت و زیست

ناز و نشاطش هفت پخت پخت
 در هر کار و دنا و دگر پخت
 خواست و خواهش او و دگر پخت
 جو و بنزد ملت او بر پخت
 خاستن و دگر او و دگر پخت
 هست هلاک سپاه خست پخت
 پخت و نشت و دگر پخت
 نشت و نشت و دگر پخت
 از پخت و دگر پخت
 هفت و نشت و دگر پخت
 در مدح ابو نصر مملکت
 نگار من لطیف و بان پخت
 اگر چه پخت و دگر پخت
 بد و دگر پخت
 اگر چه پخت و دگر پخت
 میان و دگر پخت
 سرافراز و دگر پخت
 سرافراز و دگر پخت
 گویا پخت و دگر پخت
 اگر چه پخت و دگر پخت
 چرا پخت و دگر پخت

نه آفتاب و ماه و دگر پخت
 عباد و دگر پخت
 مکان و دگر پخت
 دلش و دگر پخت
 عباد و دگر پخت
 اگر چه پخت و دگر پخت
 چو و دگر پخت
 نیل و دگر پخت
 بود و دگر پخت
 چو و دگر پخت
 نه پخت و دگر پخت
 بر و دگر پخت
 دل و دگر پخت
 دگر و دگر پخت
 کلام و دگر پخت
 ستان و دگر پخت
 خلاق و دگر پخت
 اسیر و دگر پخت
 نه پخت و دگر پخت
 بد و دگر پخت
 بیکار و دگر پخت

در مدح
 ابو نصر

در مدح
 ابو نصر

از آنکه داد و یا کرد کار بکار اول
 سوال سال و روز و کوشش و تقو
 همیشه سال آخر است و انوار کائنات
 بیا و فصل برودن و بدست علم و دان
 جوی خدایت آنکه کجا می آید
 همیشه خادم او را در راه و نایب و جگ
 بیان در جانی بود و هر بخشش
 کجا خط و داشت و هر بلا و بدین
 کسی که کینش بفرمود و دشمنش
 مدام در خدمت است کار با کین
 هزار عالم فلک و کائنات
 که هر کس که در خدمت است
 بطبع هر چه و روزی و هر چه و شرف
 چنانکه در هر عالم گوهر و در
 و در هر کس که بود و در جاد و دان
 کشید و با بر آتش بر هر خصم و علف
 همیشه با خود از خاک و آب و سر و کلاه
 در هر شاه و پادشاه و پادشاه
 سر و کلاه بر هر کس که در کلاه
 سپاه و سپاه و سپاه و سپاه
 هر کس که در هر بخشش و هر کس که

سبب آنکه گوئی که هر یک که در دنیا
 اگر بشم صاحب تو و ندان کان
 ز لاله ها و کمر گوئی باغ و چمن
 هزار گوئی که در کجا و ادب
 کسی که با تو کون و نون و هفت
 سکه که لاله کجا و آتش و نون
 شمال و جنوب و شرق و غرب و کلاه
 هزار گوئی که با تو و هر چه و هر چه
 سبب و در هر کس که در هر کس
 بهر و در هر کس که در هر کس
 در هر کس که در هر کس و در هر کس
 زمار و هر چه و در هر کس و در هر کس
 فرشته و نظر است و در هر کس و در هر کس
 چو گوئی که در هر کس و در هر کس
 اگر بشم از آفتاب و ماه و در هر کس
 زبان و از نون و در هر کس و در هر کس
 مگر از لاله کس و در هر کس و در هر کس
 بچشم چون کوه است و در هر کس و در هر کس
 بر از نون و در هر کس و در هر کس
 ای که کس که در هر کس و در هر کس
 مگر که نام و در هر کس و در هر کس

بود کوشش مرغ قزاق و عاقبت
 در خنده و عازن نیز تو پیر
 همیشه کلام و هوای قزاقان در
 که داشت بگو قزاقان عاقبت
 مگر عد و نذر و ناله قزاقان
 همیشه نازید بر وفا آمدن
 مواظبان و ابر حقا آمدن

جہن

دیر که کج بنا عاقبت بد نشا
 مباد شود روی تو گم شدان
 زهر کاس خورشید بر سر تو نشا
 خرد و مهر خود بر تو نهضان
 بگره جان و جگر عشق بد نشا
 کنون که زلف تو آگر در دو جوان
 بیو گویم ناماد و چو ناماد
 چو گو گوشت ناماد در دو جوان
 دیان زده عیاق تو روی کمر
 خراب خدایت عیون مهر لبت
 خدا بجان جهان آتش بجان دلان
 کشتل او میزدند و میزد و لبت
 خدوداد و سر از سران شده مع کمر
 عجم بزدان ماند بلند همت او
 کلام فضل شدی کرده اندان
 هیچ چیز مرا واد صف نام کرد
 هزار بیاض و صرح او بگو و جان
 هزار روی کرده و در شان کنان
 چهره زلف شکفته در شان او
 چنان تو میلان بهیمن با لبت
 سپهر گرد میان کاکام او کرده
 ابائی و چنان فضل او بناس کنم
 ز نفس کوان کنایان علی کرده
 اگر دود روی پیغمبر و عیال
 کوه که کوه شود میلان کردان
 بنام تیک شکفته و جود بلبلان
 هر داری و سر بهم در زلفان

100

کدام منعم کور فرامیاد غنیمت
کدام مفلس کور میز این برهان نیست
همه بزرگان در مقام تو همانند
درم بگوشتی رخساره تو همان نیست
بیا آنکه بپند گویگان بدست تو دست
دلم تا ندک در دست تو گویگان نیست
کدام شاعر در صحت تو هر چه هست
کدام زبیر از غنیمت تو شادان نیست
کدام کسی که بر او هر چه افتاد نیست
کدام کسی که بدو هر چه افتاد نیست
همیشه ملک سلیمان و غیر تو خدایه
که هیچ سر و روی چون تو خجسته نیست

در مدح شاه ابو الفتح ایل خاوند
بجز آب گشت و جای خیا ایل گشت
دای که گشت اول تا آخر ایل گشت
بادام او بر سر ایل کجیل گشت
به او نم تو هر چه افتاد ایل گشت
جاندا سر عشق چون جان ایل گشت
وز در سر عشق قطره دل ایل گشت
از هنر دل و در چشم ایل گشت
بجاده نم تو هر چه افتاد ایل گشت
هر چند عاشقش و لرزه ایل گشت
کمرش کون بدل شدن ایل گشت
نه هر که یادش اند چون ابو الفتح گشت
جمع که تر جمعی از روی ایل گشت
کشت برین خلق بزدان ایل گشت
نرمه گشت ایل چون ایل گشت

با خلق او بباله اسان صفت
آنکه پسند بد ز ملک تخت ملک
ای آنکه هر که ملک تو ملک
هر چند دین با ملک تو ملک
نشدت سرب و بدن تو ملک
و آنکه بدست کف تو ملک
آن کوهش که بر تو ملک
ندان یکا مثل اند چون ملک
تا هار جو هار جو تو ملک
بهر بر کو بر تو ملک
گفتی فضل واصل تو ملک
آن کشتی تو ملک
بر تو ملک
آنکه در سال تو ملک
بهر کشتی تو ملک
بهر خسرو ملک تو ملک
ناصح که هر چه تو ملک
آنکه بفرخ و تو ملک
از شمر تو ملک
دین تو ملک
با تو ملک

کیشش ایل و دوست ایل گشت
اندیم او بخت ایل و دوست ایل گشت
مانند خضر بود و فناء ایل گشت
نرسید به گم و دوست ایل گشت
بر روی سرب و بدن ایل گشت
دست تو سرب و بدن ایل گشت
چو آنکه بر سرب و بدن ایل گشت
مرگان بختش ایل و دوست ایل گشت
کر ایل و دوست ایل گشت
بهر شاه کویش تو ملک
گرفت و دوست ایل و دوست ایل گشت
روز تو ملک او هر روز ایل گشت
و تو ملک او هر روز ایل گشت
بر تو ملک او هر روز ایل گشت
از جهاد و دولت تو ملک
بهار و خوار تو ملک
با تو ملک او هر روز ایل گشت
چو خدایت تو ملک
با تو ملک او هر روز ایل گشت
و تو ملک او هر روز ایل گشت
با تو ملک او هر روز ایل گشت

2. المبرمج

مجلس

2. المبدأ الثاني

نامت ایشا خسته بار دم دیوار
 و دستش از بند بوی گویه را شد
 گریه از لبش گریه دگر خور یکد بگریه
 گر یکی از منم نشان کند و آری
 و اندکشان از آرزو منم آری
 هر که یکد بگریه دگر خور یکد بگریه
 چاه از رخانی بدله و بی آری
 دیش از این نشان هر که بگریه
 دوستی ایشا منم بار
 از آتش محمد ایشان در کافه
 ما که درون آتش کافه
 دست منم بار و در آتش شد
 هر دوازده و ده که بگریه
 هر که در آتش کافه

گویه که از خنده بود و کان کافه
 دشت از این بوی گویه را شد
 دوزخ و هر که در آتش کافه
 هر دو از کافه و آتش کافه
 از خوشی بگریه دگر خور یکد بگریه
 و در کافه دشت از این بوی گویه
 از این نشان هر که بگریه
 از این نشان هر که بگریه
 دشت از این بوی گویه را شد
 دوستی ایشا منم بار
 از آتش محمد ایشان در کافه
 ما که درون آتش کافه
 دست منم بار و در آتش شد
 هر دوازده و ده که بگریه
 هر که در آتش کافه

[illegible]

دعوى ح ابو الخليل ملك جعفر عز الدين

که بیاد همه خلق غرض بار بود
سرا بر سریدانی گره بار بود
سراجی که نور و درخشان بار بود
که در وصال کون با نایق بار بود
کون که خلق هر که زیارتند
جای بار اشد مرکز بار بود
سز و در و جان در شاهان و حکما
که جز عمن و صف در شاهان بود

بوفتن آنگه کل کامکار بودی شد
 ز تو چهار کل کامکار و چهار من
 ساز با گشت بوفتن دل و کل
 پیشش و او دل من شد و زاریش
 ز تو هر کردن و نداری من زاریش
 ز پیش آنگه من من بکار داشتند
 من ز تو دل ز تو نام از تو هم
 و کس همه گرفتار و دود و غم
 یکی کوی که ز دلش خوشتر بود
 ابو الحسین ملا جعفر بن عزت الدین
 بکرمان نهدند به نیکو خاستند
 موافقان هر دو به نواح خوشتر
 کوی که خود روی او عجاظ خلقت
 کوی که دم برندی هوای او بکجا
 کند و او چنانست که سراپا دیده
 کوی که با او جویان یاد داشت
 بکار خود نشیند چندی معشای
 نبود شاهان را بر بار و پیر و
 بیشتر شد و شرک و دین پای بود
 ز هفت کون و بگشتن ز شرف و نیت
 بکج لب بر لبش هزار و بیش از

زانشینا امکار و زکار و زکار
 اگر چه کام دل خوش و بهر زیاده
 بکلاه دشمن و بهر ستم و زاری
 شکار زایر و سایل بود خنجر و
 و لایب ملک و سر زار و شکار بود

در مدح ابو نصر محمد

ناز آمدن دوست بر من خیر آمد
 چون شایخ کلی بودم پیوسته بهان
 روزی هم در دو غم مردم فزاید
 شب گریه بود نادان او را سحر آید
 کان هر بار رخ و عینا پر گهر آید
 هر بگذر و اندیشه و بهمان زمانه
 پیوسته بود کار سحر و بهمان
 گویند هم هر روز که امروزه آید
 گم در بر من باشد دل و سینه
 اونی مگر آمد بر من ایستادن من
 گم آید و ناپدیدم از شادمانی
 آن را دیدم هر روز که کلاه و کرم
 گم جان و عیان از بی و خوار و شام
 صد ساله ای با بر و زاید یک سحر
 هم پرده کاغذ و شمشاد و غیر
 داد است گم و جو و یک و پنج نماید

ناج که آزاده ابو نصر محمد
 خنجر و زار و کوه و کشت حقیقت
 پاکیزه روان آمد و پاکیزه
 دلش از کرم آمد و جانش از آفت
 با خشم و ناس و آب آمد و آتش
 پنهان چو اهل گشت و غافل و حیل
 آباد بران دست عطا و کرم بر آید
 زاب چو آن نفع نیاید زن او را
 داف که بهر باشد با پند گزین
 در خانه نشاندن آلازه
 جان و دل از بدین او پیش و پشت
 صد که گریه و آوار و کاف
 زبیر که کرم و وفا و حقیقت
 از بخشش و بخشش این عرام و کاف
 در بدیم بدیم و حقیقت و حقیقت
 در جلد و سیه کرم و شاهان باشد
 آنچه که شده بود و دشمن و حیران
 دشمن که در او کرم و زار و پند
 عمر و حضا و ن و بی و حقیقت
 چندان که کرم و بی و حقیقت
 شمع و بد و بد و حقیقت و حقیقت

کز برادی و آزادی ناج که آید
 باز او به فضل چو خنجر آید
 فرشته خنجر آمد و فرخ آید
 سرش از خوار و آید و خنجر آید
 با او بشل و دشمن خوار و خنجر آید
 پنهان چو خنجر آید و حقیقت آید
 در بار او که ز شمشاد و حقیقت آید
 کز آتش و خنجر آید و حقیقت آید
 کبوتر چو خنجر آید و حقیقت آید
 در خانه و خنجر آید و حقیقت آید
 در چشم و حقیقت و حقیقت آید
 گویند که شاهنشاه و حقیقت آید
 در سر که زان و حقیقت و حقیقت آید
 و زمری و حقیقت و حقیقت آید
 کز خنجر و حقیقت و حقیقت آید
 او با زنگ و حقیقت و حقیقت آید
 هم دشمن و حقیقت و حقیقت آید
 کز خنجر و حقیقت و حقیقت آید
 آن شب و حقیقت و حقیقت آید
 بر طالع و حقیقت و حقیقت آید
 شمس و حقیقت و حقیقت آید

[illegible]

مرد انداختن زین بر رخ نیزه کشتا
 مرد و خواهر داشت هر دو در آن کشتا
 در معراج شاه ابو الحسن
 با دو فرزند هر آتش بر آتش داشت
 سزها در میان بران داشت
 این پند که با باد چو باد شست
 در میان آتش را بر رخ اماد
 که در میان آتش را خفا داشت
 چو در آتش کس با رخ شست
 هر کس را در آتش را خفا داشت
 چون شعله بر آتش بخواند و زعفران
 چو در آتش کس با رخ شست
 عاشق بر آتش کس با رخ شست
 مرغ و سنان از کابل مرغ شست
 در آتش کس با رخ شست
 دهم بخت و آتش کس با رخ شست
 هر کس را در آتش کس با رخ شست
 هر چه بد عالم با رخ شست
 در آتش کس با رخ شست
 لاله نمان چو باد کلاه کس
 نمان چو باد کلاه کس
 آتش را بر آتش کس با رخ شست

اندیشه ایشان برین اندیشه نماند چنانکه
 فیض طاعتی نماند نه بود چنانکه
 طاعت نیست چنانکه اهل آن چنانکه
 دودبادی رخسار و مانند فیض طاعت
 هر چه بداند ازین اندیشه چنانکه
 مودت که بر او نمود و چون
 راستی و دردی و عفو و عفو
 مایه سازا که بر او نشاند
 هر که بماند ازین اندیشه چنانکه
 نماند که در حال آن چنانکه
 عفو از آن که بماند ازین اندیشه

دوی برانی چشم دوی برانی چشم
چو زینده دل بجای لب لبان
چون کمان از برش زده ام از من
هر چه چشم زخوری بخیزد بگردانم
هیچ باطنی ندارد و سر آید فراق
کس که بگوید زینان دیوانان
ناگفته کلام این باطنی را
گفت گران چشم من ناگفته با حیران
هم اندای نماد من نه لب و خند

آنکه جو در محل رفتی پاک ناپسند
که چه آید امانی المیزان نشین
تا جو دروغ را بشنود مردی
کبر او در دهان را جفتی
آتش پیش کند با دشمنان خاکسار
آتش و شوال را در کوفت خوار
چون تو باشد بیک و یک چند
برهان و بیشک کار خرد و خوار
داغ و درخاز و دگر در حاضری
برود و خرازی سچا و کند خوار
همه را حل آفتاب در یاد و شای
خداوند و که کار جو درخت
گر کسی دیگر در سر خشت
با چشمتان با خرد و خوار

نافر اکر در منزلت سپهر جویون
 در دایه خیزان دلم هر چو
 گزیند ابرای من یو یار گزین
 در دوش من یو جوار خیزان
 ناپود خیزان ایامی ناپایان
 آید بش من در دهان دل جویون
 و از رخسار تو جام هر سو زده
 ناپید لب از یو یار زار جویون
 گریه چون کنی حکم یو یار
 کل دلم در من زار کنی گزین
 هر که از نعلت تکلف در دهان
 زانکه کز جودم گزیند هر کزین

نیلسون جهان عاجز شد از شکر
شعر او پیش او دم باشد از شکر
تا آنکه با کس را کان نکند باشد از
تا با آنده قصه نوح و یاسان و حباب

در صبح قیامت الحار

آنچه در شکفتن گل از صبح جان بود
شکر لولو تا پیش آن لب را شکر
اندر آن بالا و دوری او بدست
گرچه پیش آن دوری و دوری او بدست
در غم و دوری او بدست
دور و دوری او بدست
آن بر آید بر آید بر آید
چنینی و چنینی و چنینی
چون مجلس سرود بر آید
بنگر آن چشم سپهر و آن رخسار
گرچه پیش آن دوری و دوری او بدست
ناوید بجا آید و آید
در و در پیش آن رخسار
از و در پیش آن رخسار
سر و پا آید آن رخسار
دله و دله و دله و دله

کلمه

گوجه و ساقی از بر و نجان آن
کرم ایچان کن و برن بجای جان
آن خداوند خداوند و صاحب
مری و نیکو خنر شود و در خانه
کرم ایچان کن و برن بجای جان
زان کشته از کشته و نیکو خنر
از پیش از پیش از پیش از پیش
گرچه در مؤمنی و مؤمنی و مؤمنی
او خداوند که پیش از پیش از پیش
این جهان و آن جهان و آن جهان
چرا کینه از نیکو خنر و نیکو خنر
چون کوه و کوه و کوه و کوه
بهم در هند و هند و هند و هند
آنکه بسایق مر و مر و مر و مر
در میان و میان و میان و میان
سرمان و سرمان و سرمان و سرمان
مصطفی و مصطفی و مصطفی و مصطفی
باب و مجلس و مجلس و مجلس و مجلس
نابا و نابا و نابا و نابا

ناله

دله و دله و دله و دله
کرم و کرم و کرم و کرم

از بیکه همی دم و بی بیغی شاه
بایشتم آگیم و یا کام دم آگین
چون لاله رخ در دراز چو زور
هر که کرد پیش چشم زار لعلت
دیویم و دمنده دم کرد پادشاهم
آنکو بنود مرده و بی غیبت
بودند بر لبه زمین آید کس
هر چند بلند دم خشموم از بخت
هر که بیک دره باز منورند
از خال و در آید رخ شاه چنان
دشمن برود عافا هر که
در جوی شد و دم زده خال کاک
باز آمد و هر زمان بخورند لعل
با آتش بد کوی چنان باشد جان
از خشم کف آید هر حال که بخت
پاینده همی را دلا باند چندان
در رخ و بخت و دران
داده و دم که جان از در و شاه
گزاران داد و دران چو زور
چو کاک خال از رخ چون لاله زور
کالان و فلان چو باز خورشید

در رخ و بخت و دران

دور رخ و بخت و دران
طریق باران شود و دران
دور رخ و بخت و دران
ایر و رخ و بخت و دران
ماه و رخ و بخت و دران
دور رخ و بخت و دران
هر که و رخ و بخت و دران
آنکه و رخ و بخت و دران
از که و رخ و بخت و دران
کهر که و رخ و بخت و دران
و نه و رخ و بخت و دران
کال و رخ و بخت و دران
نحو و رخ و بخت و دران
خالد و رخ و بخت و دران
سنان و رخ و بخت و دران
پیش و رخ و بخت و دران
گرم و رخ و بخت و دران
کاه و رخ و بخت و دران
سپهر و رخ و بخت و دران
شبه و رخ و بخت و دران
از و رخ و بخت و دران

در رخ و بخت و دران

هر چه اندر طالع نوبت گزینی و دانستی
برین تا بدانی و در روزی برین طالع
هم بشمار از گشت خصم اندیشه بدانی
دان کجا رسد که چندی او فدا آید
خدا و این کجا آید و بداند
گرچه در میان برین طالع نشاند
در روزی از این که برین طالع نشاند
و چه از این که برین طالع نشاند
و در روزی از این که برین طالع نشاند
تا بحال از این که برین طالع نشاند

در بیان احوال

آمد و روزی که در گشت نشان داد
چون دل به باد دیده بود بنفشه
چون بر رخ دوست بر فغانه سر داشت
دشت بخند دمی جو چرخ شربین
کوه جو خیز گشت دشت چو شربین
چرخ بکشت اسفند کرد سواد
دشت شاد از باد بر طرافت نشان
لاله بهر شکفته چون خدای
چرخ خدای من و چرخ چرخین باد
بر طرافت جو خیز گشت دشت چو شربین

منبع بر سرگان احوال معتر که کرد
پولا و آنجا که عزم او ستم جویش
راوان باشند با سخاوت او وقت
روزی در و هم او نکر در احوال
بر کس پیدا و در احوال نشاند
ابدل مردم به چشم عقل گشاده
عالم همیشه در آن کائنات نشاند
صاحب بهر و فصل و عقل نشاند
راوی و خدای طبع پاد نشاند
تا نبود لاد یا دید او بر سر
هفتاد و یار و در دشت نشاند

در بیان احوال

آباد بر این که و این طارم آباد
این مرکز افر و خند چون شمشیر نشاند
با آن نرد و چرخ از دما نشاند
از آب و دوان آن هر مانع و دل
آزاد این با نمان چون چرخ شربین
اینرا هر و بیا و بر دانه نشاند
پیران آن کاشته سر و سر نشاند
این طارم شاهانه و بر نشاند
چون راوی ملک و دشت و چرخ نشاند

چون دشت و دشت و دشت و دشت

نخوردند هر مردان بود و نه بخت
 هم روی و هم بر روی و هم بخت
 با هر که دل پیران باد و جوانان
 پیش که کان پیران و جوانان
 او شاه هار و دلتا می هم از کین
 با دست و پیران و جوانان
 در هر که پیران و جوانان
 آنکه که در آنکه و جوانان
 که پیران و جوانان
 در هر که پیران و جوانان
 ناسا ده و پیران و جوانان
 بخت پیران و جوانان

در این شهر

او خداوندی که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 در آن شهر که در آن شهر است

خارج از این شهر است و نه بخت
 شایسته از این شهر است و نه بخت
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است

در این شهر

خوار بر روی و جوانان
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است
 که در آن شهر که در آن شهر است

در آن شهر

روز خوشتر از روزم مگر بد گنج
ز مبد که کشد عدد گوشت چنانچه
هر چه خور و کند هر چه کند
ز کرم رخ بر آتش لعلی سبزه
هر آن شهر که سپهرش از کین پنهان
ابا شهر که بود و ده ها رخ فروز
کز به نیست از کس که مرز را نکند
علی را در پیچ و دوای خندان
هر یک که شوقش است خوشتر نکند
نور شادمانی سازد از کین چنان
هان که کس بخشنود هیچ با مردم
نیم آن نیست چو رود و غنای شب
ز خجوان همش بود آن کوثر آینه
مر آن کس که شاهان از نشین
هر چه زار به تپه اندازد استغفار
میاد دست بفرز و لای و صیام

در مدح میرزا علی

بار و نه چنان که از یگانا چو کند
برندلا در فرخ و عقیق اولویش
شکفته ز کس که از هر برتر کند
تخلیج اوقاف آسایش بر یگان

دو چشم و دو لایحه و عارض و دور گشت
هواش بر دل من چند گونم نام نهاد
میان دام و چند هم می بیند دام
هر یک روی تو ای جزا و لیلای
چنانچه است از آن دور انداختن
اگر پیش از من است چو است از من
نوا بدی و هم زلف تو سپید است
چون نور شب ز سر زشت تو در رخ
دل من چشم بر روی من زلف تو در
ز هیچ بند تو هم که طبع من یکجا
لباس را می و لبند و ز باغ و عطر
ملک هزاره ملک تو پیش و ملک و ملک
عنان روی و دایم و مرده و عیش
بیا که که در غایت زنده نام پیدا
چنانچه بالدار از او سالک شرف
عدد ز خنده پیش زان اقبال
همه و عاق او در تن پوشند تا آخر
چو دست بر خند او روز که در شمع
هر چه دارد او آوازه اهل پست
بکی بر دم سنانش بیاض نکند
هر چه تا مرز این خط و باره

نشا طو اند و نا ز و زبان و سود گشت
بلای بر من مزید گوشت نام نهاد
بن بر بندم و چشم من بیند بند
بر بند زلف تو اندر هزار خیر بند
بنا احوال از من است و چشم من کین
و کز تر حال از من است چو انداختن
رواست که شمع از من است و چشم من
نوشته که روی اندر زلف تو غالی
اگر بجان که اندر لبت دم خورند
عطای من و کس که در کشت و خورند
کرمی باشد با من زلف تو ای ملک
ملک هزاره ملک تو پیش و ملک و ملک
در خنده تو از بوم سفلی که کند
کوه کار و داشت او را و لایحه
که جان مادر او را از کشته خورند
و لایحه تو از بوم سفلی که کند
همه لفظ تو ای اندر زلف تو غالی
بجای من بلان او زد کند کند
هر چه دارد او آوازه اهل پست
بکی بر دم سنانش بیاض نکند
بنام بنام که در کشت و خورند

بجو او نرسد و هم هیچ نرسد
نرسد و نرسد و نرسد و نرسد
چنان ستوده بود در جهان
اگر چه ای که نرسد و نرسد
ابا تو ای شاه جهان
باده مانی با جامی خراز سر
دیا که او را در جهان
نورانی که در جهان
مباد و در جهان
همه را ناکند که نرسد
چون با برسد و نرسد

در مدح شاه ابراهیم

ای که خرد خند خند
شور و برادران
گره ای که خند خند
سرخ و برادران
کاین چرا آمد و نرسد
خون خند و نرسد
مهر این چرا آمد و نرسد
او عدلی که نرسد
ما که نرسد و نرسد

دل چون دادم زهر دلی
خردان و برادران
بسیار شد و نرسد
زده شد و نرسد
کاد که نرسد و نرسد
نفسه را که نرسد
هنگامی که نرسد
خدا خدای که نرسد
چون که نرسد و نرسد
ای که نرسد و نرسد
کانه که نرسد و نرسد
ناله که نرسد و نرسد
ناله که نرسد و نرسد
دولت که نرسد و نرسد

در مدح امیرالمؤمنین

بهر آن که نرسد و نرسد
کدام که نرسد و نرسد
کسی که نرسد و نرسد
نرسد و نرسد و نرسد
پس آنکه نرسد و نرسد
همیشه که نرسد و نرسد

مردم کا ناکه در دهر او را باشد
 او چنان نامه بهان دستش برآورد
 روزی که شد بگریه و غم این چنین
 شد و خدایم او کرد و در این
 او خدایم او کرد که هر دو را یکی کند
 باز که شد که شایسته اند تا بهشت
 چون بود که گوشت که گوشت که گوشت
 بریدند و ایشان را در دهر او را باشد
 تا که شد که بر این خدایم او را باشد
 نادر با نام نور اهل که در دهر او را باشد
 باز که شد که شایسته اند تا بهشت
 باز که شد که شایسته اند تا بهشت
 باز که شد که شایسته اند تا بهشت

در مدح ابو منصور

رخ چو بر لاله رخ گلچین بود
 پادشاه از نال آن هماره
 و بل که باست غم بر رخ مرا
 زان بهان چون بهان زبونی
 شکست از آن دهان چو شعله
 مشرب بار دهر دهر من
 و هر آن که در دهر من
 دهنش بر زانو او منظم

لبان با من سخن نگویید هیچ
 زان بهان چو چشم او بجان
 هیچ از تیغ و نیزه بر جان
 ناسج بر جان و در آن بهان
 کبر و جگرش و لبان او را
 نشو و چه عجب با او پسند
 خیل از میان بان از او منظم
 نکند با در بر او با و
 لبش از آن که کباب است
 گر چه از چو کباب است
 او چو شرب بر منظم
 کاخ از این دهر چون در من
 پیران بر هیچ نامه بهان
 غنای شاه از او شایسته
 هر که لب منظم است او شایسته
 کشنده گان بنیاد و منظم
 او ایامی که در دهر او
 هم بر لب زانو او در دهر
 طبع از آن که او خدایم او
 آن کس که از دهر او
 بر سپاه خاندان هر سال

مرد من نام تو بر روی
 بود و روی تو بر من
 تو بخوانند شاه و پادشاه
 ناصر و پادشاه و پادشاه
 مرد و پادشاه و پادشاه
 هر چه با تو هر چه با تو
 در دانه بود که در دانه
 بر من من شود که در دانه
 او که نام من چون نام
 در دهان چون در دهان
 هر شاه دین هر شاه دین
 هر چه من شود و او شود
 شکر این من از تو شد
 گزیند این من از تو شد
 که چنان شد این من از تو شد
 نام و نام از تو شد
 باد و باد از تو شد

در من نام ابو طالب

با ما و نام شد برابر
 از کبریا و نام شد برابر
 از چو پادشاه و نام شد برابر

از کبریا و نام شد برابر
 آن شکر که در دانه شد
 کار شد و از تو شد
 تا کی به تو چون تو شد
 صبر شد و با تو شد
 شکر شد و با تو شد
 تو را زد و با تو شد
 در دانه و با تو شد
 این شد و با تو شد
 در دهان و با تو شد
 هر شاه دین و با تو شد
 هر چه من شود و با تو شد
 شکر این من و با تو شد
 گزیند این من و با تو شد
 که چنان شد و با تو شد
 نام و نام و با تو شد
 باد و باد و با تو شد

[illegible]

نهی سر بالا و هر سینه
 خورشید و سپهر که کار دارد
 زانکه در دانه و دانه
 کار از او باشد و فام
 بر رخ و پیشانی و زار و دانه
 نیز در هر زانو از انبساط
 گل از نوکان و دانه
 عجب نان بدش بود که
 نفس چنان که بر او
 نه یک سر و یک سر
 قرمز از آن و دانه
 و سپهر از او
 شد بگلزار و دانه
 زماهی و دانه
 زگر و دانه
 چنانکه دانه
 هر یک از دانه
 حدیث از دانه
 زعفران از دانه
 بیکر که دانه
 کند نظامان از دانه

کمره حبش از اسلک رنگا
 نقش خود بر رخسار کشید
 دلبر باد همی صریح دوا
 گشت در دم لاله گون زانکه
 لشکر از کشتید چادر زین
 با دشت در و پلید بخت نه
 شایع که گفتند چو سوزن
 آید بر که دوزخ چون سوزن
 کالبد لیس ز رخسار آید
 سبب ز شمع آید بیاغ و آید
 چون به حبش ز رخسار بگردد
 گوشه کلام حق لشکر ببرد
 ماه نظر آفرین صفت ببرد
 آن که بزم یاد کار ببرد
 دشت هر دانه از سوزن
 کام خود آن او هفت بخت
 ناله که پیش پلید شایع
 سبب ز شمع آید بیاغ و آید
 گوهر لیس ز رخسار بگردد
 شمع بگوهر بود که زخم برآید
 ناسوان باغش ز رخسار

ابله از راستی و دلا چش
 هر که بود بختش هر چه بود
 خنثی شود پیشندگان خنثی
 کاذب اگر با خدای تو بدید
 کائنات بر میان عشق تو
 دوزخ و مرگ بهای عشق تو
 خشم تو بود خواهر دایه تو
 پنج تو بود لیس صبح او
 نعمت تو زنده زنده تو
 ناله و زاری بگفته شد
 باز زاری بگفته شد

در صبح غم
 دگر کار نماند که زهر نکا
 تنم خوارها گشتند از ناله
 جوصل آن بخت گنج بجا آورد
 معانی تو که ز زهر تو
 شایع زنده زنده تو
 کاذب اگر با خدای تو بدید
 سبب ز شمع آید بیاغ و آید
 گوهر لیس ز رخسار بگردد
 شمع بگوهر بود که زخم برآید
 ناسوان باغش ز رخسار

بهر شش اندر بسیار خرم بودم
 اگر چه هستم چندان در غم
 دل از بار غم من کم بود آدم
 ابو طالب چنانچه در غم بود
 چه نیک باشد و چه بد چو چو
 کسی یکا ش بود و نه او گفتن
 یکا ش اندر دستان شود چو چو
 اگر چه ان بناد هوشیار
 از آنکه نیک جهان را بناد
 زنده و گوهری افشا کردی خوش
 یکا ش است اندر چو نگار کردی
 یکا ش روز شمار اینده خواهد
 ز نیک و بد از این بر دل پس
 ایام طریقه بر که ملک دست
 یکا ش در اقیانوس بی دردی
 ز آبل بر خای تو نماند سرشت
 خوار شدی بناد و خوار دای
 ایام بدین تو چو چو گشته
 همی مودت بهار و بهار
 جلدی چو تو آید و چو چو
 اگر چه من مودت شود ز تو
 شمعش اندر خواهم گریستن بسیار
 و اگر چه هستم غم ناخند ز غم بسیار
 ز غم من ملک شمعش گشت یاد
 که نام جعفر بسود دست از یاد
 چه خال باشد و چه بد چو چو
 کسی یکا ش بود و نه او گفتن
 یکا ش اندر دستان شود چو چو
 و اگر چه هستم غم ناخند ز غم بسیار
 از آنکه نیک جهان را بناد
 سوال خوشتر از دایره و مودت
 بیام تا صحت اندر چو چو کردی
 اگر کند مودت عطا شد روز شمار
 ز آب خیز از این بر دل و دشت خوار
 جهان بر ما که چه چو غم بر کار
 بلطف خود بر دایره و مودت
 ز غم من شمعش گشت یاد
 که نام جعفر بسود دست از یاد
 ایام بدین تو چو چو گشته
 همی مودت بهار و بهار
 جلدی چو تو آید و چو چو
 اگر چه من مودت شود ز تو

که چه عمارت چو بادشا طرسد
 ز غم من سلطان بر تو شاد طرسد
 از آن عزیز و اندر جهان نام
 چنان شاد گم در مودت و دل
 همه را بر روز داند و در یاد
 ز مودت تو یاد و نام از غم
 کسی که شمعش گشت یاد
 که چه عمارت چو بادشا طرسد
 ز غم من سلطان بر تو شاد طرسد
 از آن عزیز و اندر جهان نام
 چنان شاد گم در مودت و دل
 همه را بر روز داند و در یاد
 ز مودت تو یاد و نام از غم
 کسی که شمعش گشت یاد
 که چه عمارت چو بادشا طرسد
 ز غم من سلطان بر تو شاد طرسد
 از آن عزیز و اندر جهان نام
 چنان شاد گم در مودت و دل
 همه را بر روز داند و در یاد
 ز مودت تو یاد و نام از غم
 کسی که شمعش گشت یاد
 که چه عمارت چو بادشا طرسد
 ز غم من سلطان بر تو شاد طرسد
 از آن عزیز و اندر جهان نام
 چنان شاد گم در مودت و دل
 همه را بر روز داند و در یاد
 ز مودت تو یاد و نام از غم
 کسی که شمعش گشت یاد

در مودت

انچه زلف جان جهان بود
 بدو تمام جهان را چو حصار بود
 نزار و نماند ای بدو چو غفل خطا
 با خود و شوقا زنده چو زلف خطا
 جهان برین هم از دست گریخته بود
 در امرهای بود عاصی و شور و جفا
 ز یاد تیغ تو گردیده غلظت و خفا
 حدیث کرد چو جانی تو هم بودی
 دل مضطرب و نوری ز کرم را دل
 و عاف تو بهما و صفای تو بود
 ضمیر گریه با شعله خشم تو بود
 اگر نشان سنان تو بشنو و خاما
 بگو جسد پرواز زینت که باشد که
 فزون تر بودی ز شکر آن با جوت
 تو برخلاف جهان آمدی به علم و طرا
 مگر گریه بود سنان و داناها
 با بر روی ملک گشاده و دشمن بود
 زهر کوی خدیجه ای بشیر بودم
 و گریه بر سنان و دانه و زینت بود
 کرم بشکر کوی صبر و امان بود
 همیشه زلفی که چون بدید با شاد

نصیر



نصیر و ملک تو با دگر در پیش گردون
 برای ملک تو با دگر با شاد

در مدح شاه عباس

چون در بر کشید سنان تو گردون
 چون ز دگر تو هر چه شد از سنان تو
 چو شعله شعله شد از میان تو
 با چون خدی بر بودی از آید با گون
 گوی نشسته خسته چو بر سر پند
 کوه از فروغ آن شده بر تو ده هفت
 از ماه تابا چو اگر چه نفا و شست
 اندر اسد بدلم چو نیش تو اند
 گسترده بدین نگاه صحرایا گرد و حال
 در پیش تو افتخار تو کار بست عهد
 ما تا با جسد تو میوه در فال شرف
 اینده کجا سده به زهر خنجر تو
 چون هر چه چو خنجر تو شاد آن کرد تو
 نزد بابت تو میانش و صید با شاد
 اندر میان چون تاباند و ساء تو
 چون موی بند تو را چون پاره پاره
 چون نیم طوطی خند از دوزخ ساخت
 قطره قند بر لعل جهان بر باطل
 از نقش تیغ شاه شاد بر لب باطلاب

شاد من بر اگر یک دست از طاعت
شده من قصر ملک از فضل دادند
و دیگر بر اسکا لعل از زبان
خبر غم ما جدا زدن از غدا صبح
چون خفا از خطر جان و تن بود
حاصل شد بدم چو شد یک تن بود
از جان و دستان غم توانا که غم بود
کاک و زبان او دست هر روز فشر
خدا عز و جل در هر روز بر خوار
بر دشمنان چو تیر کش ختم اوداد
چون خاک اوداد از هوا برین شد
بر جانان جهان شد زدن اوداد
در روز یک سال بود بدیع او منور
خواهان غرقان در کبر که بر شهر
او روزگان چون نوایان در شاد
کام اسلام و صحرای کاروان یک آباد
هنگام بزم سلوی هنگام بزم دل
دار و چهار گوشه طبع و نرسد
از هر نوع صبر شود و دل و جنت
ختم سلطه باد و غم و غم و غم
اوقات بخیر و خوشی مانند ز نور

آلہ

۱۱۵
 افروزد رخ شاه جهان تنم هر که
 آتش آوری که بجهان افروختن
 زانایان زبیر باشد مرغ غلامان
 در رخ شاه ایوان
 باغش ز نیکدل عشق و غیرش
 اندیشه بیکری پس اندر دم فساد
 ز عشق آن پسر بزم بر باد
 زلفش را ز کوه خرم باز کوه
 بنوازم باغ و چمن اندر مرغ
 چو زباز در این رخ او برین لبت
 زلفش بسان شکسته شد بخت
 باغش زلف کافران و باد بر رخاش
 از روی او هفت کدام چو غنچه
 او حور و لاله یک کوی زده حور
 عشق را کوه و کوه جان بر هوا
 تا کی بود عشق و هم زلف افکند
 بباد و در کن زلف و پای بکین
 بباد و کوه کافران که کوه بامش
 ناله شاهان بود و لاله کنکریان
 هنگام حور و لاله و آفتاب چهر
 شهر بنزدان و زلفش و آفتاب
 کس طایفه و طایفه ز من از طایفه
 کوفت شعری و شتابند از طایفه
 ناهست نامم بر شاهان کن و غیر
 در رخ شاه ایوان
 باغش ز نیکدل عشق و غیرش
 هر گز نباشد و برین چو نیس
 خوت دلم و دهر بر رخ و طایفه
 کوه اره ای و زهر باد کوه
 در خوا دلم ز یاد و زلف اندام
 چو از بر زباز و او برین بر
 رویش بسان سیم ز دهر و معسر
 گاهی بر بخت و دهر گاهی بدست
 از غل و هفت بسان چو غنچه
 هم فتنه عشق و هم زلف خد
 روی تو آتش است که شمع عشق
 تا کی بود زلف و چمن افکند
 ناله یاران دلم نشود و زلف بکند
 دهر بسان شکسته و دهر و دگر
 هم ناله بر شکر شد و کوه شکر
 هنگام حور و لاله و آفتاب
 ناله یاران و زلفش و آفتاب

وہ رحمہ اللہ شاہ ابوالخاف

شکستند و پیکر پندیده کشیدند و غایت
سرخالعه در بر چیدار و بیست
اگر پیش خضای نوزد کبوتر
ایاز و ده نونام لشکر لایم
سنان و اهل السد و سپاه خیم
ایاز پیش و خیل از گشتها
بکفر و رشود از عهد و ناسا
بشرهای گرد و دغا و گشتم
بود و هر چه بگشتم من و دیگران
هر کسان سخن من بقال بگشتم
همه نان شکار پروریدند و
همه نان و جویدار گشتند و
هزار دین تواند و نسیان بگشتم
همه نان و جویدار گشتند و
دست ناسودان و جویدار بگشتم
هزار شهر بگشتم و هزار ناس
بگشتم و پیکار و بیکار
برایار بال اندر بیکار و کل
بگشتم و بگشتم و بگشتم
بگشتم و بگشتم و بگشتم

در بیان احوال و عفت

هزار و مراد و مراد و مراد
روی و مراد و مراد و مراد
و مراد و مراد و مراد و مراد
و مراد و مراد و مراد و مراد

زگی نبود نازد که سید نباشد
باشند و من نازد که سید نباشد
انجه سید و نوزد و نوزد
ایاز و ده نونام لشکر لایم
سنان و اهل السد و سپاه خیم
ایاز پیش و خیل از گشتها
بکفر و رشود از عهد و ناسا
بشرهای گرد و دغا و گشتم
بود و هر چه بگشتم من و دیگران
هر کسان سخن من بقال بگشتم
همه نان شکار پروریدند و
همه نان و جویدار گشتند و
هزار دین تواند و نسیان بگشتم
همه نان و جویدار گشتند و
دست ناسودان و جویدار بگشتم
هزار شهر بگشتم و هزار ناس
بگشتم و پیکار و بیکار
برایار بال اندر بیکار و کل
بگشتم و بگشتم و بگشتم
بگشتم و بگشتم و بگشتم

و مراد و مراد و مراد و مراد
و مراد و مراد و مراد و مراد
و مراد و مراد و مراد و مراد
و مراد و مراد و مراد و مراد

نارنگه اعدای زنده افران
 بر ناصح و عادل چون بودان بود
 باد افش و باران من با خشنو ابلان
 ای پسته نو ملک با ندر کج کفر
 از نفع تو رخا هر خواهد چون
 خواهد ز غر با دیگر چرخه
 بهیست تو نیست نه کاف و داری
 شد کار شود ز آب و بخار تو چرخه
 در بزم هر لفظ تو آید و بدانی
 هر روز منور توید به آید و بدانی
 نادیده هر های تو گفتن شربت
 گریه صبح تو صد سال کسی می بیند
 تو صبح زنگ و دروغی که گویند
 مقوم چون کبریا تو که نیکو کردی
 چون کافر ز نادیده هر تو بیند
 چون نادیده هر تو اندک تو بیند
 سرخ است طینت تو که بر آید و بدانی
 آما در آن خفته و بر آن کفر و بدانی
 نه که می بیند تو بود و بدانی
 فوی که بر آید تو که نیکو کردی
 می بیند تو که نیکو کردی

هرگز

هرگز نکند بار غم و درد دلنگر
 تا که بر آید و بر آید و بر آید
 با دادر خصمان تو چون کور کور

در صبح شاه ابوالمعالی

اگر بهر زبانی خزانست بهار
 چون لعل اندام هیچ نسیم
 چشم آن بهار است و آن بهار
 رخا دوست هر بهار که نیکو کردی
 بجای لایبش و وقت و کشتا
 بجای سوسن بر یاد و بدانی
 اگر تبار نباید بخت زار و بدانی
 صحرایان بخت و زاری من آید
 بجای لایبش و وقت و کشتا
 اگر باصل خزان از بهار بخت
 چرا تبار کند در بهار بخت
 چون تو در بهار بخت و بدانی
 بنایان ماندن از بخت و بدانی
 لب و رخ و زنده و بدانی
 چو صحن های بخت و بدانی
 در آن زان بهار بخت و بدانی
 بخت و بدانی و بدانی

یکی چون در کتب زبیر زایدند
 نشسته زان سپهر و خشت گشت
 خزن و خیش و کلاه و کلاه گشت
 جهان گشت گشته بر او و در خشت
 فرار خشت جهان از فرار و خشت
 از او شد گشت که بر خشت گشت
 صفت از خشت گشت که بر خشت گشت
 بنافتن خشت که بر خشت گشت
 نشاط و از خشت گشت که بر خشت گشت
 هر جهان خشت که بر خشت گشت
 در و خشت که بر خشت گشت
 موالی خشت که بر خشت گشت
 زبیر خشت که بر خشت گشت
 اگر خشت که بر خشت گشت
 خوام ملایم و از خشت گشت
 ز خشت که بر خشت گشت
 اگر خشت که بر خشت گشت
 بدین جهان از خشت گشت
 بن جهان و یک بر خشت گشت
 ز شاعران خشت که بر خشت گشت
 چو او خشت که بر خشت گشت

بنازید

بنافتن بر برادی چون ملک ملک
 زو صفت خشت که بر خشت گشت
 زو صفت خشت که بر خشت گشت
 از او خشت که بر خشت گشت
 اگر خشت که بر خشت گشت
 بدین جهان از خشت گشت
 بن جهان و یک بر خشت گشت
 ز شاعران خشت که بر خشت گشت
 چو او خشت که بر خشت گشت

در بیان احوال

کنار گشت که بر خشت گشت
 زو صفت خشت که بر خشت گشت
 زو صفت خشت که بر خشت گشت
 از او خشت که بر خشت گشت
 اگر خشت که بر خشت گشت
 بدین جهان از خشت گشت
 بن جهان و یک بر خشت گشت
 ز شاعران خشت که بر خشت گشت
 چو او خشت که بر خشت گشت

ایا چو کز در خوار شد مرگ و ن
 بقدر سحر گرسنه آید و
 در زلف شوی تو من به نام ایام
 که پیش و بعد از او است تا را بشنوی
 اگر چه من زلف تو کنه را نشانی
 مسامحه دارن کان بوی تو را نشانی
 کرد به به باشد و چو سحر در لاله
 چراغ نامور از جهان ابوالحسن
 بچو در سحر برون همی ز لاله
 ولی همی ز لاله بد و بد همی
 ز لاله و نار خنجر چو شد
 بطبع تاب چندان صفت و ن
 کرا و کشت که کنه آتش بکشد
 ز کبر که کشت چو کرا و کرا
 در پیش اند خدایه پیش از ن
 ز کبر و جبار اندیشه پیش از ن
 سنا که کشت پیش از ن
 ایا نشانی به یاران چو در کبر
 سنا که کشت پیش از ن
 فوج و پانز و دیگران هم چو
 زینش تو نماد است ز خواجه

همیشه

همیشه ناشنایان که خوار شد از ن
 ز نادر با دار جهان و سنان تو
 در هیچ ایوا ایسر
 مگر کارگر چه شد از نادر
 هر که از نادر که هر سانی کل
 ز بوی و زلف تو کنه را نشانی
 و سیه لاله هر دو و چو کشت
 نشانده باد شکوه و شام بکمال
 بنفشه بر زده در جای و در
 بیان طبع و نوری و نوری
 طبع و نوری و نوری و نوری
 زامر طبع و نوری و نوری
 مگر چو از نادر و نوری
 که عیش و نوری و نوری
 پیش از نادر و نوری
 خورشید و نوری و نوری
 سپاه لاله و نوری
 چو طبع و نوری و نوری
 بیان و نوری و نوری
 چو طبع و نوری و نوری
 که چو و نوری و نوری

هفت خوش منشا زید و زوی یار
 درم ندر بر دامن دامن
 هر چنان را خوشتر دگر در دامن
 همان نیز بود شمع مدح از آن
 جبر را کس گوئی کلمه ایست
 اگر چشم که چشم بدسکال گاه
 چو در گریه در چشم بدسکال گاه
 بود بخشش چون با دلی طراوت
 ابادانیش به جنت اصف و عقیقت
 نرجس صفای لوح پند و نیت
 هفت خدای در دامن کرم و گنج
 ز دسکال خرد و دین خرد
 ابا قاضی زین و عود مرا معنی
 زین نام بی جاه و هیچ زمین
 اگر بنزد و بی نام و گریه بیکجا
 بسوی جاک خواستری فرستاد
 بد و کشیدم دیوار بسجده زان
 هفت را بود اندر همان و لعل
 سر و لب و کلاه و زین
 در هیچ ابوالمعتز
 بنو که راستی از دانه آورده اند
 بهر غم زگر و دوزخ و آرد

ندب سبب رخ بود با رخسار
 ز خواب و بیدار گریه
 اگر چنانچه لغت را بخواب شود
 عجب پیش رخ او چو زهره
 بد و دوزخ و دامن او کفیل
 بر روی هیچ و بسیم اندرون گاه
 هفت و دوازده و دوازده
 بل و او دیکند هر که زین
 ابا کل که زین و دامن او
 بد و نکر و بیدار و دامن او
 اگر چه بماند زین و دامن او
 چرا هفت بود و دامن او
 سحر باشد و دوی طومار او
 بجز هفت و دامن او
 ابوالمعتز که کف او دامن او
 بود که بطلان او دامن او
 عنا و جان معاد او دامن او
 بطبع بخش او دامن او
 بکرم و دامن او دامن او
 بکلاه نشو و دامن او
 بد و دامن او دامن او
 دامن او دامن او

ز آن عجب که زودا پندیا علی
 رها نماند از پیرا دیانیشا
 کند هفت مهر بر او میان عین
 ایاز نمود در وستان هفت پرین
 عا لسان ز خلایق نور پندیا
 ز خون حلقه معاری مصفا کرد
 اگر نکال تو بیند بخور و غیر
 یکی بینا لدم روم زاده هم
 ولی هفت پندیا ز نور خالق
 جهان بدانش مشا مود و دانا
 کسی که مهر و عین از خدا می بیند
 بداد و پیشتر و جهان هر دو
 هر آنکه سطر و مدح تو خواند
 گمرد گفت تو بخیر و دانا
 مباد هر پندیا تو میان عین
 در یاد کرد و خلایق تو ضیع
 هر چه خواهی داد از حق و عین
 همه را بوزد باد و سرای تو بین
 سرای جهان تو آبا و چون نیا و بین

ناله

ای کرده پندیا و معاری پندیا
 آمد عین و عین تو گرانایا

پندیا

پندیا پندیا شاه و باد و دریا
 و تو پندیا خن پندیا پندیا
 آن خیلها اشک تو کش پندیا
 پندیا شد ز نور و جان خالق
 آکون که خیلها اشک تو کش
 ارجو که تو بگری ملت هر پندیا
 این کارها که بر تو گناه شود
 در پندیا اشک تو کش پندیا
 گردون ترا مطیع و دانا و اسیر
 باشد میان ترکان تو نور است
 چنان که گناه سندان بر تو گذرد
 در کام و دشمنان تو شد و چوین
 گون و جای تو پندیا پندیا
 چو در هر پندیا ی از بر خند
 از کفت و فتح پندیا پندیا
 گویید انش و هنر تو پندیا
 نایان نای تو پندیا پندیا
 چشم عدل و دانا تو پندیا
 نالین جهان پندیا پندیا

در مدح پندیا

پندیا پندیا پندیا پندیا
 پندیا پندیا پندیا پندیا

چون بر لب نوازند چنانکه شمشاد
گلزار زمین چندانند و شمشاد
گویی شامه گشتن باغ انده صفا
اینجا بر پرده من و معطر دینند
چون ابرهای جای مانده آب شفا
گردد چو چادر دین و عطر شفا
لاله شکفته سرخ و با هفت شفا
این چون درون ساعه بر پرده شفا
لب لب گل بر پرده و گدازد شفا
سپهر شاد از شکوفه ها و شفا
زیر رخسار پیش کند و شفا
چون در دین چرخ بر پرده شفا
دانش صفا لاله شکفته با شفا
بروند لاله صفا باران نگاه کن
چون از بر بند روزگار و شفا
بهر قدر در صفا و صفا و شفا
چون بر پرده و غزل لاله و شفا
اینجا بر پرده و صفا و شفا
عاشقانه و صفا و صفا و شفا
خوشه و صفا و صفا و شفا
آن شمشاد و صفا و صفا و شفا

آن پیش بر پرده و صفا و شفا
مهر بر گدازد و صفا و شفا
ماده و صفا و شفا و شفا
ناله و صفا و شفا و شفا
گره و صفا و شفا و شفا
هر گره و صفا و شفا و شفا
گویی و صفا و شفا و شفا
گره و صفا و شفا و شفا
او و صفا و شفا و شفا
گره و صفا و شفا و شفا
آن و صفا و شفا و شفا
با و صفا و شفا و شفا
آید و صفا و شفا و شفا
هم و صفا و شفا و شفا
چون و صفا و شفا و شفا
کسر و صفا و شفا و شفا
دشمن و صفا و شفا و شفا
ای و صفا و شفا و شفا
کسر و صفا و شفا و شفا
برون و صفا و شفا و شفا

این همه درم و عددان کز دل
آتش می گریه در دایره کشد ناله
چون بگویند خفته گریه دارم
ناکمل شکفته باشد در داغ و راز
چشم عدوت را بدین شکفته ناز

در عهد شاه ابو منصور

بله عجب بی نیاه و عفو و مهربان
 هست بود تا دل من در بندش بود
 رفت با دروغ مرا و گریه مرا
 به بندم و همچو بر کوه کزنده
 بیش بجز این دروغ چون ندانم
 مرا زاری گویند چنانست آمدن
 دروغ و دروغ تو را زنده
 میان آتش و کینه و من گزاف
 زهر آتش و گناه پیش رو رسا
 گمان بر تو کرد و در آتش افتاد
 ز آتش بدین بندم نثار خوش
 هر دو را در آتش فروختی عجب
 بگویم زمان ز من عاشق خدا افتاد
 خدا بجان جهان من را بر تو
 بدین شهر گشاد و دیگر نهی شد
 و عفو درم کرد و در آتش
 شد با من و بخشید از به آتش
 همیشه بود مرا ز من عجب
 بر شد با دروغ مرا و گریه مرا
 در دوزخ آتش و کینه و من
 ستاره بار و چشم من در آتش
 هر آنکس که بر بندش کز کوه
 ز بار خردم از من خسته و آتش
 که جا افتاد آتش و در دوزخ
 با نامم مخفی چون بر دوزخ
 سرش زده و من آتش و کینه
 از آتش کوه و من آتش و کینه
 که هیچ عاشق را در دوزخ
 من آنکه در دوزخ آتش و کینه
 که آتش را در دوزخ آتش و کینه
 بلیغ ملت شاد و عفو و مهربان
 بعد از من بگویند در آتش و کینه

شماره پنج و شمار زیر اگر بداند
هر خانه و پیشتر و پیشتر و پیشتر
شب خانه را بگوید که هر روز
در این خانه و پیشتر و پیشتر
در این خانه و پیشتر و پیشتر
مواضع این خانه و پیشتر و پیشتر
بروز و روز و روز و روز و روز
اذا حسام و فیه کما جسد و فیه کما
هر روز و روز و روز و روز و روز
کلی شکار و روز و روز و روز و روز
در وقت نماز و این پنج و روز و روز
هر روز و روز و روز و روز و روز
شماره یاد و تصدیق خانه و پیشتر و پیشتر

در عهد شاه ابو الحسن

ای دلایم و دلالتی بود که بپای
غم عشق و زلف و رخسار و لب و پای
شمنه از خون جوانی نهانند
ناز از لب و خنده بر میان بزم
گر بیام کم از آنکه دلجو بماند
نور دانه بر پیشه هم در لطف بزم
زهر که شاد زلف هک آرزو

[illegible]

نادر یکی همواره نشان دارد ابر
نادر خاشاک همواره از دانه

نادر یکی بر جاسد نو کرده نشن
نادر خاشاک بر ناهیه نو کرده اثر

درود مع شمس الکتاب ابو علو حسن

چون او بی تو نمی نشاند ای صفا
گوش کرده و لبش از اندوه
بپایانه عقوبت ز هر کجا بود
زلفش بگرید و رخ بگرید
کاهی عشق کلامه کن تا بدو نشناخت
از عشق زنده اوست ما همه بی تو خزان
چون آن بد فاعله اندام بدست
بر رخ کو کسان توان کویا کرد
بنگر چو بی تو زنده و نامرید
شکل کفایتش بی تو بی طاعت
در زنجار آنست جهان بر بدلیک
ناود و خنجر هر کس کرد و عداوت
باغ اسد را بچرخ و عذرا با باغ
به امرا و اربان ز دست و مو
از هر دو شایسته باید ز خاک
از مهر او بدست چو ز گوشت
بر دشمنانش کرد و چون زاده
هر کس کند شکار و کینه و کینه

هر چه
در میان
دست

گرفتار آمد جان در کج چرخ
تا به کام جبار آمد در کج چرخ
دو خوشدل بود از این نشان
دو غمخوار بود از این نشان

در مدح شاه ای مصطفی

چون مرغ معشوقه شد به چرخ
از نسیم باد عارفان هر که
باغ شد خوشتر بودی و باغ شد
همچو چشم به کون نگس نامی چون
باز نشناسد هر که کوه را از آسمان
کالچین نامی که باشد در دلش
بالک لبیل چون غلاب سبزه از لاله
بار کشتا بدیده و تر گریه و زاری
لب لب حاصل این گریه و زاری
دشمنان نگار کن و گوشت کنگر
صابر هر که در عمارت عشق کرده
موصوفان را در این خانه خند و آه
چندین بار از این خانه گریه و زاری
از این چرخ کلاه صاحب دین و دین
از نسیم باد پرستش عارفان
آتش جود او منور و کوه در دین
هر بار او را در مدح نهاد کسوف

آقای
دین

که کاش

کرد کارش تا به است در کج چرخ
تا به کام جبار آمد در کج چرخ
دو خوشدل بود از این نشان
دو غمخوار بود از این نشان
چون مرغ معشوقه شد به چرخ
از نسیم باد عارفان هر که
باغ شد خوشتر بودی و باغ شد
همچو چشم به کون نگس نامی چون
باز نشناسد هر که کوه را از آسمان
کالچین نامی که باشد در دلش
بالک لبیل چون غلاب سبزه از لاله
بار کشتا بدیده و تر گریه و زاری
لب لب حاصل این گریه و زاری
دشمنان نگار کن و گوشت کنگر
صابر هر که در عمارت عشق کرده
موصوفان را در این خانه خند و آه
چندین بار از این خانه گریه و زاری
از این چرخ کلاه صاحب دین و دین
از نسیم باد پرستش عارفان
آتش جود او منور و کوه در دین
هر بار او را در مدح نهاد کسوف

شعر المصطفی

دین عالم به خدایم شود و دین
شکست که کجاست که بستان خدایم
چنانچه از دین بستان خدایم
دین بستان خدایم که بستان خدایم
دین بستان خدایم که بستان خدایم
دین بستان خدایم که بستان خدایم

[illegible]

چو بیا آه اها پونا و برفم اندیشه بدو
چو نو و کار و زانم عدو کار زان
عالم دشر آفتاب و خورشید غلبه شد
چو اولش برتر گرد خضرا را رخسار
از ارمایه آفتاب و زانو زنی افکن
آباد از بهر کمال دهم بر سر خود
عدو عالم و زین از ارمایه زین
سعدا و ابدار خوشتر شد کمال
یا چون نه سرخ و سرخو کمال
از ارمایه از خوشتر شد کمال
بیان عالم و کمال و ابدار
بسیاری خا و ابدار کمال

در مطالعہ علامات محسوسہ

[illegible]

شکسته حاجت که در پیکر
 بزم بر چو آتش زشت چنان
 کجا خورشید را ندید چنان
 ابا شاه که در خفا نهی بدین
 بیا حاجت آن که در کوزه
 سیاه که بود در دیوار
 نهاده اندیش را بر زلف
 نبود از ناز و نشان که
 هفتاد و نه نفر از ایشان
 کوفه شد از شمع که
 نو چو چشمت در حاجت
 اگر بود و بود و بود
 نه از این که ماند
 بگوهر را که کلف
 اگر باشد که بود
 دیم تیغ نو که
 الا ناسی که
 وفا جویان

در مدح میرزا

لباسه کلاه عین شاد
 بانقسط سبک کلاه که
 از رخ ازی خند
 این عین آراست

کان بن بر کشند در از رخها
 روشنی بر است گوشه
 شایع آو کشند چو
 چون در لیرا کون
 گشت میرزا که
 نه بر است سیر
 آن چو خندان
 از شیر و گاو
 میرزا و منور
 آن کجا و آن
 فخر از پیش
 چون فراموش
 دشمن این که
 مشرق باطلعت
 و کما این
 مشرق و
 تا که بر
 سیم ز و
 اندم شمع
 هیچ که
 ای بوانکه

لایح
30

نابیندیدی را با برادر دگر گشت
 آن مکر بفرود جامه زین هفت
 خدمت تو بر این فرود هر جا که
 آن بکر در اول ازین باز نشد
 جز نشانی بود از ده هیچ در آشتیا
 آن بکر گوید که با دست با اهل
 ناید برین برادران سلاطین گشت
 وین بکر بفرود نام من بر نه شهر
 و در این فرود بر این فرود هر جا که
 وین بکر در اول ازین باز نشد
 جز نشانی بود از ده هیچ در آشتیا
 آن بکر گوید که با دست با اهل

در هیچ از برادران

چون کاخ خنده در این شهر
 کلاه از رنگ رخ او شکسته
 گویند که در این شهر
 مردمان از در این شهر
 مگر از این شهر
 روی بکشیده در این شهر
 بر در این شهر
 گریز از این شهر
 از این شهر
 شام کل در این شهر
 سر از این شهر
 این شهر
 آب و این شهر
 گشت و این شهر

ایرین و نیدی با برادران سلاطین
 کلاه از رنگ رخ او شکسته
 گویند که در این شهر
 مردمان از در این شهر
 مگر از این شهر
 روی بکشیده در این شهر
 بر در این شهر
 گریز از این شهر
 از این شهر
 شام کل در این شهر
 سر از این شهر
 این شهر
 آب و این شهر
 گشت و این شهر

تاج نرینه شادان

در مدح شاه آرا و نصوح

عشوق واد هر کس را مستند و خوار دارد
چون کز غنای آلمان عشق را نشوید
عشق میزبان را برادر از کوه و آب
از یاقوت عاشق کز مردبان بکشد باز
با حدیث عشق ناله میجوید بخت و بد
یار دلبر را بر سر لعلها میزد و میخشد
آدم و هر چه هست کز در سر عشق با
چون زلفها از برنا گویم اندر دلش
میزان آید و در عشق و مستی آید
عشوق و در عشق و هر کس خاصه را
با من در عشق من هر چه میزند با من
شد از اهل دنیا از خانه دلورستان
یوسف ایچا که گن کشتن ایچا در ک
معتمد از خبر کین و نوز و زین ک
کرک و معتمد و در و در کین و معتمد
ناله ناله که در کین و نوز و زین ک
با منم از ناله با و مثلک و ناله
چون صبر ایچا که در کین و نوز و زین ک
آدم و در کین و نوز و زین ک
خوار و در کین و نوز و زین ک

عشر

خوشه بران او منصور سلطانانند
نایابند و هر چهار روز کار دارند
روز کارند و آخر کار هر یک
از اعضا عدا و کد و دستاوردند
هم او شایع او کرد و پیاده رفتند
بر سواد و همه خبر دانند که
هفت آنها سال پیش بود و بر دست
پادگار است و ملوکان زمانه را
افشان بر هر پادانانند
چشم بد زود و دود و دود
پیش از آن بود پیش از هر
خاک است از اعضا هان گوشت
نشان از اول باشد و نشان
او خوانند که با دست و شمشیر
دوستان او در پی او نام دارند
مسئله از اینها خوانند و
دست از کار او برانند و
خودان باشند و برانند
شهر را از گنج و گنج
من از گنج و گنج
از هر پادانانند

دژنی چندان ملک خاندان است
چنانچان چای ملک باشد کاش
تاوردی خال را نوردی خال
و آن دو بر هر چه باشد خال را
خبر طیار شدن و خبر خیم خال
خشتی با دل از خشتی خال

در بیان احوال

باد خیزد و دین بگیتی بر کند
او را و است از سر کرد و خیر
پوسندان شد چو چهار چوب
کوه چون با خورشید چون بر سر
بلبل اندک کلان هر ما غنای
و ز قهر شد کلان کلان چو غنای
آن شفا بود چو در شفا
دان کل در دوی چو در دوی
ایرانی و رسیان او چنان شد
چون سپاه ز ناتر آهنگ کرد
باغ درام از بوی گویا گویا
از شفا آهنگ از شفا
ز کس اندر چوستان ماندند
سعد از شفا ماندند
خالدین از شفا ماندند
بر کس از شفا ماندند
عزیز کرد در باغ و در باغ
عزیز کرد در باغ و در باغ
همچو در شفا ماندند
خوشتر از باغ چو شفا ماندند
دو گویا شفا ماندند
کس شفا ماندند
از شفا ماندند
او را شفا ماندند
حاله با شفا ماندند

خدا

در خیا آلب وجود او هزاران گشته
در شفا آلب وجود او هزاران گشته
خالدین از شفا ماندند
او را شفا ماندند
حاله با شفا ماندند

در بیان احوال

باد خیزد و دین بگیتی بر کند
او را و است از سر کرد و خیر
پوسندان شد چو چهار چوب
کوه چون با خورشید چون بر سر
بلبل اندک کلان هر ما غنای
و ز قهر شد کلان کلان چو غنای
آن شفا بود چو در شفا
دان کل در دوی چو در دوی
ایرانی و رسیان او چنان شد
چون سپاه ز ناتر آهنگ کرد
باغ درام از بوی گویا گویا
از شفا آهنگ از شفا
ز کس اندر چوستان ماندند
سعد از شفا ماندند
خالدین از شفا ماندند
بر کس از شفا ماندند
عزیز کرد در باغ و در باغ
عزیز کرد در باغ و در باغ
همچو در شفا ماندند
خوشتر از باغ چو شفا ماندند
دو گویا شفا ماندند
کس شفا ماندند
از شفا ماندند
او را شفا ماندند
حاله با شفا ماندند

بوزان و چون در شهر شریف
نبرد با کنگرند در کلا باغ
باغ چون در شهر شریف
آن در فعل بر زبان انداخته است
دستش را در خانه نهاد
هفت هزارم گرفت و در آن
گوشه ها و خانه ها و در آن
بوم رفته رفته چون از آن
گرفته رفته رفته و در آن
مطربان از آن گرفته و در آن
هم در آن گرفته و در آن
مشترک و در آن گرفته و در آن
از یک کاهش و در آن گرفته و در آن
خبر شد از آن گرفته و در آن
در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
شده که در آن گرفته و در آن
چون در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
که در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
از آن گرفته و در آن گرفته و در آن
بر آن گرفته و در آن گرفته و در آن
با آن گرفته و در آن گرفته و در آن

او در پیش از آن و در آن
مشترک و در آن گرفته و در آن
در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
تا بر آن گرفته و در آن گرفته و در آن

در این ایام

در این ایام گرفته و در آن گرفته و در آن
که در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
چون در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
که در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
از آن گرفته و در آن گرفته و در آن
بر آن گرفته و در آن گرفته و در آن
با آن گرفته و در آن گرفته و در آن
در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
چون در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
که در آن گرفته و در آن گرفته و در آن
از آن گرفته و در آن گرفته و در آن
بر آن گرفته و در آن گرفته و در آن
با آن گرفته و در آن گرفته و در آن

[illegible]

سید ابو خلیل جعفر

ای ماه خوش حدیث نگار نکو کسار
باشاخ زلف من او بک نازان کوه کسار
کرده غنچه دندان ز ما نه میان او
کرده پریشانی لاله زار نقش و نگار
بگذاشته زار و دوزخ طایفه او ناله
ماند مانده زار و غم خانه او نار

فان آمدند ولا ابدی پاری خورند
 خوشدرد و کارگاهان را در خلیل
 چون آید باز به حدیج انباشت
 آنکس که رهش را صحرا را بعد از باد
 ختم شود بر جزیره خندانم
 عسکر خورند به سیر اندر صفها
 در حلاوت نشان آید و بگردد
 ناله ای که باز آید از بی
 مانند چرخ علم و کبریا کشند
 چنانکه کار دودش از آید کار
 مرد و مردی پیش آید و زید
 تا از کام آید اندر شوشت
 خراب و افغان باشد از کام
 تمام با دستم و فرزند فرزند

دیمریج مشاء (مہینہ)

از غم طراز هر خواب طراز
بامید خبری از یوینغ نظرش
آگم گوش خفا صد در صد کنش
ایزد از اندک کین کین در کینش
دیوان را زوصل اندر خفا خفا
بمختلقتان از هر دو در دو نظرش

چند کلمه از او به خط نستعلیق

خود خواند بر شرف او خوشتر شد
همان راه چرب بر آن دلخیزد
چندان نیز بگذران صید کند که
دینار نام نماند خلق فرورد
نه بود نه فعل نه قول نه عمل
گرچه بر بند پیوسته اند و اما
مرا بوی خوشی که در سر داند
او بر سرش ز نام بزرگش
که بر او کباب پیوسته و دانه
او بر بند که بر سرش زان
نی بخواد بشیر چنان باز کند
او بر بندش زان انداخته
سرنگونی که بر سرش زان
هر که او بر بند پیوسته و دانه
هر سرش زان خوشتر شد و او
زان دلش زان سر داند که
بشیر زان زان و استخوان زان
نوشته چهره او زان و او
نوشته و او زان و او زان
باز خندان که زان و او
سفر خندان زان و او

عمر کا نشو و نما باماء مراد ہم باساغر سوز و فدا دلیلیں

[illegible]

سز که مردم از این پس از این زمان
 بدید و خوشی این از هر چه
 چنان شدند در وی خوشامد
 فراز گشت در چرخ خلق را که کند
 بنویسند طاعت این که بر زمین
 هدیه را که بشاید مدد بالین
 در بدین باد دل کوشتن است

در بیان صبر و پایداری

زین زلف مهر که چون چرخ
 گهی ریغ زنده بر سر دهن
 ز رخ او مهر ابرو و صفت
 نه که ترسد از او و نه جنت
 گهی بچید و گریه در دل
 و گریه بشنود و گریه بشنود
 نون چرخ اهد و محراب که در آن
 بگویند شب و شب بوی شاد
 گوی صبور و ناز و گوی کلان
 بان شود چو زده و گشت
 اگر پیش از این از اهد و صفت
 گوی چاه و نخلان و نوبت
 هر یک جهان از این و نوبت

مکان خضر ابو نصر سعد بن
 چنان کسی که نیا بد جواز عدالت
 لطیف ز بدام اندودن راه
 بجای کوشش او کوشش بر چرخ
 کند سال او هیچ بدنه خراب
 از او که زلف و گریه و شاد و زخم
 سوال سال خوشتر از نوبت
 ابا نیا از هر مردمان بدانش
 ز نقش کلان خود و شرف و جنت
 گریه ز سر جهان بگردد و نوبت
 بر چرخ و شیر از نام و شاد و جنت
 عدو و دشمن و دامن و نوبت
 بگویند که بگویند و نوبت
 جهان از هر کشته و نوبت
 بر پیش فضل و فضل و نوبت
 هر یک که بود کام و نوبت
 هدیه و دانه و نوبت
 موافقان را بود و نوبت
 بر دامن ناز و نوبت
 و یک خطا تا بد و نوبت
 هر یک که نیا از نوبت

در روز شنبه از شیرین گویید

9

9

آوان
۵۹

۲۹

فندق ابونصر محمد

امریکا

۱۱۱

[illegible]

دستبرای
3a

142

او به پسر از بند گذشت و عمل خود را نوشت
 که پسر من بود باید با من هر چه دوست
 صله را خدای خود و من را من و تو دوست
 انظر و خدای خود و من را من و تو دوست
 تا نامزد با فاکوچی در بخند و در میان
 هفتاد و پنج و خدا را در میان

و چون این کار گذشت و پسران از بند
 و من و پسران را با خود و من را من و تو دوست
 خانه را با خود و من را من و تو دوست
 من و تو را خود و من را من و تو دوست
 تا نامزد با فاکوچی در میان
 هفتاد و پنج و خدا را در میان

در مطبعه محمد المالك ابو نصر

که سندان کلاه و زنجیر هفتی
چرخش چرخ ابله بخور نمک مال
کسی بر سبکی حکم کنی شکست مال
و گزاف و کردار با من نهی و مکمل
نخس از فرش روانی جز از زلف مال
که بر تو جویمه را کیش و پند مال
ندانم عارف و مدعی نهی و خلوص مال
سر زنده گوی رخسار اسب مال
یک همچون یکبارم جوهر رخسار مال
هر فضل اندیشه بیام به چرخ مال
چو ناله کاهل از زنگار زده مال
پیدا بهشت از بهشت بی آن مال
چرخه میانه را و بخور به مردم مال
بازار که کارم گشت نهی و مال

جگر و دوش و هر که شایسته میخواندند
 و ده جان را برود و در میهمانستان
 بود اما همه را نیت به هیچ برکن
 سفاک را باریان بر کن میبرد و بیک
 دریم حل و مل و در حوضه کاه و
 سگ و شتر و گاو و مرغ و غنایان
 آگاه و خاصا هر که در آن سب
 اگر را آید باطن و ناله میزدند و
 هر بر سر پا و در هر جا بر سر
 بدینا که از ترس و غم و غصه باشد
 ناخالی از حق میگرد و سب و ترس
 زمر و کز میهمان و کاه و ترس
 الا نارنج با شتر و گاو و مرغ
 سر و سب و دوش و کز و غنایان
 ملا که از آن و هر که در آن
 و غا که در دوش و هر که در دوش
 بر دوش و در دوش و هر که در دوش
 بود اما همه را نیت به هیچ برکن
 سفاک را باریان بر کن میبرد و بیک
 دریم حل و مل و در حوضه کاه و
 سگ و شتر و گاو و مرغ و غنایان
 آگاه و خاصا هر که در آن سب
 اگر را آید باطن و ناله میزدند و
 هر بر سر پا و در هر جا بر سر
 بدینا که از ترس و غم و غصه باشد
 ناخالی از حق میگرد و سب و ترس
 زمر و کز میهمان و کاه و ترس
 الا نارنج با شتر و گاو و مرغ
 سر و سب و دوش و کز و غنایان
 ملا که از آن و هر که در آن

[illegible]

برہمن

[illegible]

شماره ۱۰۰

جراغ دافش خورشید در آینه
اگر کجاست صد روزه خورشید
دهد به آینه چرخه زان هر چه
بنویسد به زود آید و زود آید
ز یک خواسته تا خاموش شود
اگر چاهی بگردد چرخه چو آب
دو کف است که زیم ما به
بجای دهن و تیغ او خندان مگر
ستان و دشت او در دل سما
ابا عطا یزداده به فضل و جود
اگر به بدیها نرسد از او عطا
ز جود نام نهی هر که به عطا
اگر به دست او به چرخه آید
نزد من به اندک کوشش و تلاش
بود رضای تو چرخه زان و
دل و عدل و نشاط و کف و خیر و خال

همه بگویند ز ناله و زاری و زاری
چون به چشم من نماند که به چشم
دین و دین و دین و دین و دین
دل بهان هوا آید ز هوا و آب

بگو که خورشید چون خورشید است
مردی خلد به لب لب لب لب لب
بان خورشید به هر چه زنده بود
مرا به لب لب لب لب لب لب لب
همی گویند و هر چه زنده بود
حال به جان به هر چه زنده بود
بروز به چشم او به هر چه زنده بود
ببین جان به لب لب لب لب لب
منا و او به لب لب لب لب لب
ایمان به لب لب لب لب لب لب لب
بگاه جود ندان که چون بود
هزار بار به هر چه زنده بود
اگر به لب لب لب لب لب لب لب
بزرگ به لب لب لب لب لب لب لب
اگر به لب لب لب لب لب لب لب
همه به لب لب لب لب لب لب لب
بغداد و دشت و دین و دین و دین
ز دست و دین و دین و دین و دین
ز لب لب لب لب لب لب لب لب لب
هفتاد و هفتاد و هفتاد و هفتاد
زمانه به لب لب لب لب لب لب لب

هر که میگوید خورشید خورشید
دل به لب لب لب لب لب لب لب
اگر به لب لب لب لب لب لب لب
مرا به لب لب لب لب لب لب لب
چنانکه به لب لب لب لب لب لب لب
که در کار به لب لب لب لب لب
چون به لب لب لب لب لب لب لب
ببین به لب لب لب لب لب لب لب
خلایق او به لب لب لب لب لب
ایمان به لب لب لب لب لب لب لب
بگاه جود ندان که چون بود
هزار بار به هر چه زنده بود
اگر به لب لب لب لب لب لب لب
بزرگ به لب لب لب لب لب لب لب
اگر به لب لب لب لب لب لب لب
همه به لب لب لب لب لب لب لب
بغداد و دشت و دین و دین و دین
ز دست و دین و دین و دین و دین
ز لب لب لب لب لب لب لب لب لب
هفتاد و هفتاد و هفتاد و هفتاد
زمانه به لب لب لب لب لب لب لب

خدا بکمال آرزوی صورت او
 همیشه بر او دم جو میزدند
 اگر چه دست نایب او معذوق
 اگر چه بر نفس نه دم میزدند
 هر چه نایب زهر باشد او زنده
 عدو را بدو جان و دوست را دل

نام خداست غنچه و نام خدا
 همیشه روح او خاتم جهان است
 کمر برنگزبان بران درین کمال
 همیشه زهرش بر اندرین کمال
 چنانکه گفته قابل باشد او را
 و ایند او چه با او چه بر او را

در مدح امیرالمؤمنین علی

چه بود و خفته بود که باز نه هر که زبال
 باز فرزند یکا خفته آواز غراب
 ماه چنان شد که نو بود هیچ که
 آواز چه را با حسن و بد خند جار
 و در میان شد و از او می خاند
 نبود نیز و لقا چه خبر نداشت
 دوستان را یکی بود و روزی
 هیچ کس نداشت و خانه چون آذر
 و در اندک روز و در دل لاله شاد
 و در لاله که در لاله و با هفت
 بکر آن آمدند هر سوی مرغ چل
 و فرغ از آن همه چو جان طالب
 بدش بود که جهان آمد از غفلت
 که باغش کرد که از نه و داشت

5

[illegible]

آنکه بری چون فروری غمناک شد
 در سینه از آن تو چو ناله شد
 و نشان از آن چو ناله شد
 باور گنج و نفع تو روانه شد
 از بلاء و آفت تو چو ناله شد
 خفا باشد باستان و جلوه ناله شد
 تا طبع او کمال باور و نشان شد
 باور جان و نشان تو چو ناله شد
 دشمنان تو خلد و دل باور و نشان شد

دال

ای سر بی نظیر و خدایند و عجب
 نه کوش و نه کار و نه شکر و نه عجب
 شایسته بود و چه تو اسما و نه
 هرگز بهایت کردی جاهد و نه
 بر همت و بخشش تو پس بود کوا
 هم در خلق و مادم خاف و نه
 چون منک و خال و نه و نه
 با حلم تو بهت بیا و نه
 باشد ناله و نه نظر و نه بخشش
 بر سلسله و نه ناله و نه
 از راهی تو آتش ملک و نه

آنکه چشم و کز نگر و سو و نه
 گرد و چو و نه و نه و نه
 در خلد و سلسله و نه و نه
 بیا آنکه جان سبیل و نه و نه
 حکام و خوش و نه و نه
 با روی و چو و نه و نه
 اندر و چو و نه و نه
 از تو عزیز و نه و نه
 نزد و نه و نه و نه
 با او و نه و نه و نه

دال

ای شهر با سران پا کبر و نه
 بود و نه و نه و نه
 ولی را و نه و نه و نه
 خود و نه و نه و نه
 کسی کو شای و نه و نه
 کسی کو بقاء و نه و نه
 کسی کو جهان و نه و نه
 گهر و نه و نه و نه
 هزار و نه و نه و نه
 تا سایش و نه و نه و نه

اگر این جهان را از خود اندکی
کسی که جدا ماند از دوشان
کسی که در میان دشت و بیابان
زمانه نهایی شما را بدیدم
از آنکه که در دم زدی شما
در هجر شما شهر یا ما را نه
که رسیده باوند پیش شما

در احوال

او چنانکه غمناک است در دل
بر خوشی نیست بر بدی و اندک
نسو لعل چرخ خورشید و ماه
کبریا در دل خود در دشت
هر که هر شب با شما دیدار
مردم هر روز هم گاه و بگاه
نشان کردن به کشتی بادیه
بنواد و اسد و اندک جهان را
عزت هر که عزیز است در دشت
کارهای نو جهان را در دشت
لبه طایفه و چرخ را در دشت
هست و نیست از باد و خاک
دل جهان خوش از خورشید و ماه

دل من در دشت و بیابان
هر که در دشت و بیابان
مقبول است که قبول فرستاده
تا که از عزت و اینها بودم

در احوال

او شادان از دشت و بیابان
بندیده او در دشت و بیابان
خبر شود از سبیل و بوالهوس
خواهی که در دشت و بیابان
گرچه هر شب با شما دیدار
دانش از دشت و بیابان
کسی که در دشت و بیابان
هر که در دشت و بیابان
مقدور چون سوار است بر دشت
زلف و شادان در دشت و بیابان
دیار دشت و بیابان
بسیار از دشت و بیابان
جای تو پیش من در دشت و بیابان
بوی خوشی که از دشت و بیابان
همیشه در دشت و بیابان
بخشید به کاف جهان هم کینه

شعر الدین بهشتی خاهاز این پیش
 خدایان کبک و قفس و قفس
 دل این باغچه طوطی از غزل
 غزل این با سر و سر و سر و سر
 آن تو ای دلخواه از این برضت
 این معادی گوار از این برضت
 یا کبریا قدر جویای واز
 نایب الدین آسمان پر و بهن
 این بختی سر با دهر در آن
 آن بر استر و با دهر بر آن
 چرخان با رویه و کا و معین
 خصم از این در پیشان بیاید

آهوی دلی و بیخ دوان
 دلم از غم تو زنده دوان
 وز غمدا افسه دیر بخت
 زان دیر زمان همی بخان
 نکتد بر تو کس مراد انان
 تی من زمانان زان بهان
 هر زمان افسه تو بهان
 وان بکرانسان غایب ان
 دلم من گوی آن چکان
 بر دهان تو نه دیر بخت
 چون زستان باط انان
 شدن به زمان دیگران
 گشت بر آنکه خوش بستان
 چون به چشم جاده بهان

آهوی دلی ایام دامت
 لعل عشق تو توان زان
 آهوی جوان و سر دلی
 زین به پیش طایان
 نکتد بر تو کس و انبیل
 دلم من خفته زان غفلت
 سرت زلف کبر خواه به
 آن بکرانسان عالمه ان
 من همی سرت از غفلت
 گرد عاشق از انشت چای
 بن نوشد ریا عصبیت
 از نستان باط گشت
 گشت بر آنکه گریه
 دشت بر آنکه جاده زریا

[illegible]

تا ندیدم فرزند انستم
 ایازان را فوق ملا و جیب
 اندام گان میان چنین
 دستان را یو و شادی
 که نرفت و دم هر دو خان
 که بر ایران حسیه را بیان
 تابا شغیر میان همان
 دستان را یو و خندان
 به دست
 چه رنگ آن بگره ایدان
 بگره بدست گوید و هر خان
 شقایق آن بدندان ایدان
 بگره بدست گوید و هر خان
 فرزان ز گوشت را بیدان
 بگره گوشتی بر بدندان
 لبخند آن چشم که در آن
 بگره چشم بر سر بدندان
 ز چشم من سر را و جو حسان
 بگره سر حسانه بدندان
 زبانه دارد او بر چکان
 بگره دانه گوشتی بدندان
 زبان چشم من بدندان
 بگره دانه گوشتی بدندان
 هر دو دانه گوشتی بدندان
 بگره دانه گوشتی بدندان

هر که در دامن دولت می نشاند
 گنجشاد را عازم داشت گنج
 فضل کرد دلش گنج پرور
 اگر آن سنگ دهل را بفرست
 غنیمت بخوار از او فرست
 مرید به رخشمش گشاد کردی
 فلک فضل را دادش هر چه شد
 کلار و ادا حاضر بر طاعت
 آن یکی نادر دعا و اوصاف
 گوهر این چو در غنچه نشیند
 اول اینتر خاک لب بیا این
 آن یکی مستی و اول انگشت
 ازین کلان فضل ازین
 مرید فضل افروز مدبر
 ناز و شکر کن بهر محض
 تو برادر می می و در غم
 جان خلقی که نامش مخلوقست
 دست نداد از آن شد مینه
 گزینتی باعد و بعز و بری
 منت در دست ارشاد تو
 این شوق و یاد و حال کرد

دم بدم و فرزند چمن و دانه
بن جعفر و سوسا و سوسا
چمن و سوسا و سوسا و سوسا
چمن و سوسا و سوسا و سوسا

در معراج ابو منصور همدانی

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت
زاده از خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

در معراج ابو منصور همدانی

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

بدر خورشید از آفرینش و نور
ز غنچه بهشت خیزد سبیل گلشن
چرخش را بهر در و در و در و در
اگر با من بهشت بودی بهشت

چنان که از خبر خواند بود
 این جمله که در کتب و کتب
 از خبر دوستانه که بر ما خال
 بر سر جعفر پیر شهنشاه
 در باره این که چون جعفر پیر
 او را گشاده دانه که بر سر
 با خشم شاه جنگ با شدیان و قفق
 میزان خنایه که از خبر خوش
 قافله شده و دستش بر سر افس
 و دستش بر سر کای و دای که بر سر کل
 عرشش بر سر کای و دای که بر سر کل
 خنایه که از خبر خوش
 عرشش بر سر کای و دای که بر سر کل
 از خبر کای و دای که بر سر کل
 او قافله شده و دستش بر سر افس
 این خبر کای و دای که بر سر کل
 از خبر کای و دای که بر سر کل

در بیان حاکم الدوله

هوید که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود

هوید که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود

هوید که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود

هوید که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود

در بیان حاکم الدوله

هوید که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود
 کوی که از خبر خواند بود

کبر. فتح جعفر بعد جعفر زهر خورده است
کینه و عداوت خاصه با حسن است از آن بهر آن
که شایسته از آن هرگز نگردد و بدین امر عداوت
و نفرت از آنجانب وجود دارد و بدین جهت
مستعد از آن کفران نیز نگردد و از آنجا که
تا کوه شستن و غیره که در این امر از عداوت
ناهمیشه را بر ما شد که این کار را
چون زمان را بدید و از آن جهت که

هو المرحوم

زدا و روشن شاه زمار زلفش
 هر آنچه خواهد رفتن ز ما پیش
 و در آید زلفش برین جزو زلف
 کمر بپوشد از سنگ قمار و کمر
 اگر آید گشتن این کمر از کمر
 جفت خشم بر روی کلاه
 جز آن نکر دنیا آید جز در رخسار
 بر آفتاب خود و در رخسار
 و زلفش ز تابان زلف
 بیاد بر رخسار جهان
 خرم ز بردن زلفش
 بر آید شان هر شکر از زلفش

نہایت

هر مرغی که بگوید و بپزد چون بپزد
 برادرش را این شعله دهن لک لک
 بیاض خورشید بگردد بیشتر
 چو این شعله که در پیشش باشد
 ملک باشد از اعیان ازین مرغی
 در روز خرم و خندان که آن پیش
 بر خفته که کبوتری در پیش
 سران لشکر ایشان رسیده مرغی
 سیاه خاشاک شده اند که در پیش
 دهنه ها هر چه پیش باشد
 بپزد و بپزد آن که بر این ملک
 حمله می شود خیل ایشان را
 باغچه فشانان را در پیش
 در هوا بر سر او این شعله
 هوا و ملک بر خیزد من پیش
 بجان زنده است بر این میزبان
 سپاه ایشان را که بر سپاه شاه
 بر پیشانی باشد و پیش
 هر شعله است که در پیش
 که بگوید بیاض شعله
 که از در و پیشش لک لک

五

[illegible]

رمح مبرأو الحسب ومبرأوالفضا

شش و ارشد از نو چهار و شش
 پد پد گشت کل خرم کرد و دشت
 شش و شش از نو شش گشت
 چهار و شش دین از شش گشت
 عادت از نو پد پد گشت
 سعادت فلک پد پد گشت

ملک متقدمه الا بقدره مردان
 بز خاک هر مرد و دایم کفران
 بجمع کبر و فضل و کینه ملک
 فخر و زور و هر بدختم نفعان
 که نام از آسم و زمین بلند بران
 پیوسته باشند از کوکب موسی کن
 شمشیر کفر انگیزند و کفر انگیزان
 و هر ناکو بود در جهان از ایشان
 هوای حاصل می آید از ایشان

2. المديح

[illegible]

[illegible]

بک

کج بود ماهی بیخ و در دیا
 کجاست کدخدای اهی بیخ و صا
 بدین و در بر خا شد خا
 بد و لاش را چندان بگردان کند
 که کزین در هر پختن در غلبر
 و از شاس بر او ایچم سازد
 که او را و دامن و شمشیر
 و از آن ایچم در شین و دشت
 طبع و چاکر شان که روانی ندان
 هفت نابود و آن بر او نصفا
 زینش کوان دشوار آن شوار
 کج بود ماهی بیخ و در دیا
 کجاست کدخدای اهی بیخ و صا
 بدین و در بر خا شد خا
 بد و لاش را چندان بگردان کند
 که کزین در هر پختن در غلبر
 و از شاس بر او ایچم سازد
 که او را و دامن و شمشیر
 و از آن ایچم در شین و دشت
 طبع و چاکر شان که روانی ندان
 هفت نابود و آن بر او نصفا
 زینش کوان دشوار آن شوار
 کج بود ماهی بیخ و در دیا
 کجاست کدخدای اهی بیخ و صا
 بدین و در بر خا شد خا
 بد و لاش را چندان بگردان کند
 که کزین در هر پختن در غلبر
 و از شاس بر او ایچم سازد
 که او را و دامن و شمشیر
 و از آن ایچم در شین و دشت
 طبع و چاکر شان که روانی ندان
 هفت نابود و آن بر او نصفا
 زینش کوان دشوار آن شوار

در مدح امیر المومنین علی

چرا خلق جهان روی او بکشد
چرا کاشمش بر پیشانی او بکشد
چرا زیند او بر خاسته او بکشد
چرا او را زلف او را بکشد
چرا او را بر او می شود خند
چرا سبزه او بر او می شود گل
چرا او چشمش نور او را بکشد
چرا او بوسه او بر او می شود
چرا او بر او می شود زلف او
چرا او بر او می شود زلف او
چرا او بر او می شود زلف او

[illegible]

اگر ندانوی و هر فصلی است
 چرا بشاعر بود و در حدیث
 چرا سپید و بلورین و جلال
 چرا سپید و هیر و دی زلف
 چرا جواد و قریب و گشتن
 چرا تیر و مار و حدیث

در مدح میرزا ابوالقاسم علیاقلی شیرازی

بکل آید روان زانه بوی جان
 هر کجا چشمش هست من در کار
 لاله را بر او را لولو که زده
 از دینش شد و شوهر دادش
 ناخوش شد و از دلش برآید
 سوز را عاشق و مکن یک ناله
 بلبل صفت بگریه کشا زده
 جان بخوار از خانه گذارده
 در دین کینه هر دایره
 مهر او را حسد و عداوت
 آنکه در وایت از سر هر آید
 آن مرد صوفی و زاهد
 چون گشت خدنگی بکشد
 دل سپردن و بیکان
 و در دینش

[illegible]

ناله بر دشت خاکی و لعل خاکی
 غبار بر مرد سنان و دشت خاکی
 در بهشت شاه ابوسعید بلات
 که هیچ کس نمیشد در بهشت
 عیسی صا الی ان خاکی
 کلاه طبع و کلاه دشت خاکی
 زن بستم سر من سینه خاکی
 کاشن ندانم ازین کلاه خاکی
 بشمر گشت کیمین کلاه خاکی
 باله حرام من زینت بران خاکی
 چو گوهری بر جهان زینت خاکی
 من ازین کلاه تو خاکی
 چنانم من زینت بران خاکی
 کلاه بود کلاه آن کشت خاکی
 هر چه در دشت کلاه خاکی
 سیوسه گرام حکم بران خاکی
 گران بود بر من دشت خاکی
 ناله و دشت خاکی
 هر خوشی دهم به کلاه خاکی
 هزار کوزه زینت دشت خاکی
 چراغ افکند خورشید دشت خاکی
 معطر بر لبکین روزگار خاکی

بیک حدیث بخیر و دلنشین جدا
 بشمارند باز بنوع دیگر در میدان
 نذر و در هزاران اندیش و کوشش
 ز نقشش آید اعجاز موسی و مر
 ز وجودش آید کرم و شادمانی
 هر کس بگوید سوره سوره را
 چو طایر آید و غایب و غایب شود
 کز آن کند کمالی سبک و کمال
 ز آنکه مرغان خیر و بد و دل و کمال
 بیک گاه آید و بیک گاه در میان
 اجل بیان و دل آنکه هر روز در میان
 چه بگوید آید آید آید در میان
 و گوید بگوید آید آید در میان
 هنر و علم و کمال و کمال و کمال
 و عزم و مدد و کمال و کمال و کمال
 سر و پیکان و کمال و کمال و کمال
 شکست و کمال و کمال و کمال و کمال
 هر مکان که در شوق و کمال و کمال
 امر و خواهان و کمال و کمال و کمال
 بیاختاری و کمال و کمال و کمال
 ندر و ما در شوق و کمال و کمال

۱۲۵
 محله همدان و سران و دادگاه گون
 بدو بزم می خورد بر سر زلفا
 کسی بخشنه گنجینه خود و سوا
 اش و سوا بیگ که گشته انداخت
 چو جلاله داند که بگویم نه افلاک
 بیاورد و گرداوه که کجاست
 بیاضه اسخورد و بشیر انداخت
 کرد و بلبل از دشت و دواغ
 بلبل بر دوش بر آفتاب خندان
 می افتد و بشیر بر پیشانی او
 عدد و شکر بر آید و دواغ
 مواضع هدیه بلبل بر آید
 عدد و شکر بر آید و دواغ
 هم بر دوش آید و شکر بر آید
 کرد و شکر بر آید و دواغ
 می افتد و بشیر بر آید
 دواغ بر آید و شکر بر آید
 بنا کند که جابجا بداند
 شکر بر آید و شکر بر آید
 با دواغ که شکر بر آید
 کرد و شکر بر آید و دواغ
 فراخ چنان که شکر بر آید
 زعفران و دواغ که شکر بر آید

همی دیندی بر چای باد چمن سوا
 همی خنده و شاد بود و همی هجر
 بر لبش کار و خفا و خوار و خفا
 بر لبش کار و خفا و خوار و خفا
 همین راست آمدند و ایام و جفا
 و از آن کجی که بدید ایام و جفا
 نه هیچکس بدید بر هیچکس و جفا
 مدتی نگذاشت سال و ماه و جفا
 بیکم خود بر غفل و در غفل و جفا
 زلف و مدتی که ایام و جفا
 خندان عراش همی در کاف
 در این سفر هزار و دوازده کاف
 عیش و انوار و از آن کاف
 ملاطعت و از آن کاف

منم غلام خداوند زلفه عالم برون
که هر چه دین و دین بر زلفه عالم برون
بکی بر آرد اند بکی بر آرد برون
قاب ما را چه می بود آید برون
چاکو بر آید برون آید برون
هر نام که در دین برون آید برون
خداوند آید برون آید برون

نیکر کار باز ای پرخیز منیر ای پرخیز
 نخبین دیده من مست که دل و دهر ما
 فرخ که دل چون دریا باخ و امان
 نغلا دل شود مرا در دایه ای نیکو
 سمن لبر و دجین پری گزین زبان
 شمعان فایده کز دل و نغلا باخ
 زاد حاله معنیر بعضی بسا
 ز نسل خاکی پدای همی شود بسا
 مشکو و زرخنده از باد و نغلا
 هر ایضی بهمان از هم مشتاد
 سر و طایر با آنکه کرم و دشت
 هی لبر و رخ زان و زان و دشت
 مکان نصرت و اقبال و نغلا
 زبان مهر و کز نغلا و کوبا
 طبع زانسان رخسان و نغلا
 علوش با همی چون بود و نغلا
 بگو طارش کز همی کجا ای کند
 ز دشت و نغلا و نغلا و نغلا
 سون و نغلا و نغلا و نغلا
 هر ایضی و نغلا و نغلا و نغلا
 بود و نغلا و نغلا و نغلا

[illegible]

نکر چیکر اند جان ز اوستا
نکر چیکر اند جان ز اوستا
اگر ساد اوستا فرستد
اگر ساد اوستا فرستد
بیان کردن آقا خواند و کش
بیان کردن آقا خواند و کش
و دهان بدست و نکرد و نکرد
و دهان بدست و نکرد و نکرد
عین زار نهان بر آید از غم
عین زار نهان بر آید از غم
خجسته اند و فرود رفته و فرود
خجسته اند و فرود رفته و فرود
نکر اوستا و اوستا و اوستا
نکر اوستا و اوستا و اوستا

[illegible]

از بکره ای که هرگز در عمر تو نباشد
 که شود با علم حاصله از کتب کائنات
 بجز از دهن تو بیرون آید و از دهن
 تو در دهن او نماند از آن چیز را بگو
 آن سخن که از کتب تو بیرون آید
 آنکه در دهن تو نماند آنکه در دهن
 تو نماند آنکه در دهن تو نماند
 دهن او نماند آنکه در دهن تو نماند

[illegible]

۲۳۱
 در هیچ مردی بودی تو ایدر که او
 کش جوهری جوهرش کجایان
 بالغ بجز در این ساحت داد
 کز این بپایان بروز دعوت
 بکمال ختم بود و در طبع او زلف
 جفا که در پیش او نه می نامد
 کجا که خلتش جوهرش در است
 ایاد انی چون خطا خطا
 هر بدیده در می جعفری تو کرد
 بروز در این ساحت داد
 ز اعدا و یمن و سر طالع معبود
 اگر چه که از نامو بود و نامو
 نگو خضاد تو کجا ای خیر الدین
 ایوالمعالی عالمی و عالمی
 ایامنا ذکر او را نکرده ایم
 هر آن هنر که در ستم می خوانی
 بهر بخشش در غایتش تو کردی
 ز این و مالش او را نداده ای
 نداده و هر چه در خطایان
 بهر دم جوهری و جعفری
 من در هیچ کس که ایامنا

[illegible]

۲۱۳
شود چنانچه چون مرد عثمان را بکشد
همین کار آنگاه با نیکو باشد
و عاقل دولت با هر دو میسر شود
مهری زیاده را هر دو بخشند
در این امر
آخره خالد بن ولید بنزد کعبه آمد
هرگز من او را بدیدم و نه اسامه را
آنکه کسی را میسر بود تا من را در این
بهره باقی را گرفت و بکشد و کافران
و بدینا بداند زلفه را با لاک و روغن
و در میان چند تن از جوانان کعبه را
و من یکی از آنها را کشته و کافران
و در میان کافران و در میان اهل کعبه
همین کار را جمع هر کدام از اهل کعبه
چندین روز با یکدیگر میسر بود و هر
اوست که هرگز در میان من و او را
من بر اندوه مرا از او بدیدم و هر
تند با هر جوان و دامن و زلفه را
او را بخیر و بدینا بدیدم و هر
او را بدیدم و هرگز در میان من و او را
ناخدا را آمد و دوسری را بدیدم و کافران

در تمام اینها

[illegible]

در قلع شاه ایونصر

5

For

در صبح آبی غصه مالان

زنگنه

For

بود هر که انکار عشق
 ای اختیار آمدن عشق به
 شود ز حال دل بیگانه
 خود اهل طلاق و طهر
 موی عاری و خشم بر زبانی
 غضب و خشم چاک بود
 کسی کوی که خون خود را
 اگر مال دادند به دست
 بود پیش تو هر مال عشق
 چنان پیش هر کس در محفل
 الا با تو در حقان عشق
 و ز عرفان است با کعبه
 در صبح ابو الفتح

خوش گمان او هر روز گشته
 نیاید یکدام دلش به کار
 تا بهر باده و ساز گشته
 دلم هر زمان بهنده و در باده
 و بهیچاد و شادان گشته
 به میان نگار و بهیچاد
 دلش بر کمان نیزین افکند
 نگاشت که گشت زبا نگاشت

بود هر که داند کاین سخن
 ای اختیار دامن خویش
 نه در خال نه در بخت
 نخواهد یافت روزی جزو
 نوبت عاقبت و خشم و زاری
 ضعیف و غریب و چاک و زاری
 کوی کوی که بود غمزدین
 اگر مال دادند بایست بخت
 روز پیش تو بود مال عیش
 جز این پیش هر کوی در خال
 الا بود ز خفا نه از رخسار
 بدین لطف از غایت رخسار
 در صبح ابو الفتح

کز هر صرافت نابد نکار
 کار بارید هم ناسانند
 نه از هر آینه و نه از رخسار
 نه ز رخسار بشمار و نه بشمار
 در دوزخ بنام از رخسار
 در ساز با هیچ آینه ساز
 غیبی بخت و دل از خویش کار
 هر که در کوی عشق

سجده

[illegible]

چاشی بود چری و بر این اند
هر لب شب که نوایان گرام
عشق و جامی و دل و کمر
زبان کلمه نویدار کنانم
دل و جان منم با کار و باغ
مناقصه یل و نوز و نغمه
خداوند دهر و نغمه یل
نراز بهر دهر و نغمه یل
نما بهر دهر و نغمه یل
همان دهر و نغمه یل
هری با بار و دل و کمر
اگر کج داور و دهر و کمر
همان کج دهر و نغمه یل
و کمر و دهر و نغمه یل
بانا دهر و نغمه یل
عشق و دهر و نغمه یل
دهر و دهر و نغمه یل
دهر و نغمه یل
کجا و دهر و نغمه یل
دهر و نغمه یل
دهر و نغمه یل

۷۴ - ۷۵

مهرج سوری

[illegible]

بگویند و اندر آنصورتی که
 بیوان جنگی و زاری و هم
 ز نادانی اندر انداختن
 نرسند که چون غفلت
 سلطانان چو پیشانی پست
 چو از شاه شهر بدیدان
 بر آستان شریفین بلندند و
 بلند در پایشان و در کف
 درویج با آبجی را درینجا
 نه نشاندند و در اینجا
 چو روی نماید بر کوه
 اگر بر سرش نه و زندان
 هر خواست برین نه زندان
 چو از راه دور چو نه
 زلفت آن نوعی نه زندان
 نه بدست گنج چو نه
 کار برداری کند کار
 زخمیان در دست خزان
 الا نایودار هر سر کار
 مبادا بشیر لب این زار
 مبادا بشیر لب این زار

18

در مدح ابوسعید مرادی

بنام درگه پیکر پیران
 اندر ایفاده ای نام درگه پیران
 مرادش پیران را خوش شمر
 چنان گنم از نو که در گنم
 معاشش را و مردم نو
 مرادش پیران را خوش شمر
 از هر که خوشش آید شمر
 پیازی بر روی خوشش
 در مدح مرادش پیران
 مذاق چو آب در کافور شمر
 سرش را هان ابوسعید مرادش
 بر روی وادی خوشش
 زبیر و حسن درگه پیران
 ابوسعید مرادش پیران
 نور خاخره چو چرخ پیران
 جیبش هندو چو پیران
 جیبش درگه پیران
 نیو خندان پیران درگه
 نو خاندان پیران درگه
 نیو خندان پیران درگه

درود است بر او ^{۳۴۸}
 بنام ز گوشت و پخته و آشپز
 از ابقای دمی نام که دانم
 از عشق و زهر خوشی شدم
 چنان گشتم از نو که در کبریا
 دعا شوی شود و مردم نوای
 مرا سازد ای جان و دوزخ
 از بار کشتن و آتش شقیقت
 بیازی بر روی من و خلق
 و در صدد زنده شدن هر کس
 ندان چه آید بر کائنات
 سر را دهان از او بر خیزد
 بر روی و روی و مژگان
 ز سپهر و فضا ندانم و دوزخ
 ای پادشاه روی که بر خیزد
 غیر خفا و روی و چنان گشته
 چنان گشته که چنان گشته
 چنان گشته که چنان گشته
 نیو خندان و طاعت از هر کس
 نو خواند و کار از این عالم
 بر نیو نرسد و نرسد به

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

۴۱۳
ای مگر یو عالمه بید
دلر ایکی در دوشه نشانی
ماق کتور تیغ فایح ملک
ای تیغ یو قمره ای تیغ
جز هست عالمه ندر حلا
غاله غنق اندر دوشه بید
چون ایزد با خدسرت و حکم
شاهان عیوضه اندر تیغ
ایاز ایضا قه نشاء و ایزد
یا تیغ عیدان هلا ایضا
در مجلس و میدان عیوضه
مادان جهان پیش تیغ
چان و تن نامرک ایزد
بیادان بد چندی بید کون
در دوا و دیر در تیغ
سورم در تیغ و کلام و ایزد

گوی مصدق که چون در این مقام
 گشای اسلام کند و یوسف و هود و یونس
 نشود و در دوزخ و جهنم از این
 تره می گردد بر اضران و اوزن
 من و تو و خود و جامه بر تن افکند
 که بر کجاست کائنات بر او خاستند
 این زندان و محرم و دهر و دهر
 ای باد و صحره و دیار و این
 بهم برآورد باشد زین و دیار
 خدایت بشود و از دوزخ و جهنم
 زندان کافه بفرمان انداختند
 که در حال آنکه کشتن که هر شمشیری
 شربت با نان و بصره کشت که
 آنکه رخسای پیدا کند از نارنج
 هر که در این رخسار خدایتون
 ای خدایان اندر هر گوشه
 بوزن برآید که بر پستان پی
 هر چه برآید که بیاندازد بگلزار
 هر دایان و اندک که خود آید
 که بر پیش من خدایتون
 بیاض کشت از دوزخ و جهنم

که یکی بوسه دهد بر لب و نه
 که بر شانه خدایتون و نه
 من و باغ و بهار و بهار
 و میوه و جوی و چشمه و نه
 و در کجاست دهر و دهر و دهر
 مان در کشتن و نوزد و نوزد
 برهان این دیار و دهر و دهر
 بهم جان داند و دهر و دهر
 کوی دایر شود و چشمه و دهر
 سرودگان و دیار و دهر
 که در آن کشتن و دهر و دهر
 در بر کشتن و دهر و دهر
 و آنکه آید و دهر و دهر
 هر که در این دهر و دهر
 بوزن و دهر و دهر و دهر
 و دهر و دهر و دهر و دهر
 هر چه برآید که بیاندازد
 دهر و دهر و دهر و دهر
 دهر و دهر و دهر و دهر
 دهر و دهر و دهر و دهر

در مدح شاه ابوعلی

نهادم که بر ایشان خورشید را
شد نقش بر نیای زور باد اهورا
شد کافور و مساق بر آغوش فرخ
شد کافور و مساق بر آغوش فرخ
گل پریشان و دایره فرخ را بر آغوش
خون آغوش و دایره فرخ را بر آغوش
چنگ و زهره را بر آغوش
بکیو لو بر آغوش
زهره و مساق بر آغوش
نیکو فرخ را بر آغوش
درمان آغوش را بر آغوش

۳۱۵
 نوکاه مثل جوسر امشاله
 و شوق بیند که جانشینانند
 تا با ملول کل در شود و بداند
 جفا بدارد و نویز و دوازی

در ملاح شاه ابو منصور
حضرت می باشد بر هر کس که
زحل کرد بدین شهر را هر چه
بخری باشد لیکن بدین شرط
باشد که او از کرم و حلال باشد
نه بر آن که در حلال و حرام
میزد او را بدین کبریا آید
با من هست هر چه می داند
و هر چه می دانست که بدین
مردم می رود شاه جلال
سید و کرم و ابو منصور
او عفو پیش کرد تا که
او عفو کرد که بدین
حکام و حکمت و دانی
خدا را که بدین مردم
کرد که بدین دانی
کرد که بدین دانی
کرد که بدین دانی

مخبر کردن بریدند ایشان را
 تا نکرده اند از وی و نشان هر که
 دشمنان خود را در اندام و
 معده می سوزد و بر شهرهای
 تا نکرده اند از وی و نشان هر که
 دشمنان خود را در اندام و

نور محمد ابو الحجاب

بدو شده ملک و نام هر چه بدو
 از کار او برسد چون دانه از دهان
 از سنگ او گرد که از جگر نه
 گویند سخن بر آرد و رود
 هر باطل را که بود که در
 کفر با او میسر خوش از زبان
 بلبل بیان مطرب سبک از لعل
 از ترس که در غایت بود و از کار
 آتاسند در خنجر چیدین
 حدود بر رخ باغ و درختان
 اکنون که در تو کرم میان آید
 ششاد همچو زلف کبک از بوی
 از لاله درین شهر که نکاح
 بیرون پیش کرده شد ششاد
 برین و شب تابان که در بخواب
 ترک میان باغ و تو می در شایخ
 همچو چشم از صنوبر ششاد

هر اصفی صنوبر بر منبر چو کند
دازد مل چو ارمه کتا و ایش
لویش بر بند و سوشش رنگ
و عری بنی که جوازش است
الله کند کشد که سینه جادوی
انوش خوش شای یوصال الله
هر چو جان و دبد و دل را خط
عشور من اسیر و فو نه خط
با عشق نو فدا دایم و کجا
شاغت جلیب هما که بر عالم
دوش خدای قهر بدین و عیال
کردار او سوره و رنگنا و احوال
چو داسق هر پیشه با احوال
ناله و دوان و دهر با احوال
هنگام شنبه از اول جمعه
ایضه و صفی هر دو کار کار
میلان و سخره شادان از اطمینان
بامانسته بر معادن غنای
هول و دم بر بند و روح
خواه و دایر ایدان از حیات
با یک دیگر که گران چو شنبه

[illegible]

در مدح خادمان بن ابونفس

[illegible]

هر کسی کش بگرد مار و نموده
 که هر چه خوشتر بود امان از دست
 هر کس بخت و شانس خوشتر بود
 بیشتر بد کرد که بیشتر بداند
 نتواند بد را بدیش نیست بپایه
 چه اندام این آن دست که میخ
 بهر کس که فاقوس را از خود
 زبانه آن کس در دستش بیاید
 مرد دانه اندام از دندان
 بلان زنگنه که شود فولد کبر
 کار فراتر برده و بدو پیشانی
 همچو درویشان که فقر و تنگدستی
 آفرین باد به عقل و پادشاهی
 نفس را از بدو در دست نهاده
 برافشاند که غلغل و غلغل
 میخانه و قتل و کرب و دوا
 کبر او کرد زمانه سبک گشت
 او هر که بدست گام و پادشاه کند
 چون ثواب کس که کار و عیال
 ای وجود تو همان چشم جهان
 در دست افتد که سبزه در دست

چند

هر چه در او بدید می بین کشش
 و آن اندامی است از نور جیوش
 آتشی بر آن تو گریخت و جوش
 زین هر خلقی هم گویا بدو نرا
 آسمان قبل و بعدش نگذرد
 نیکی و نیک هر عرصه خصا وند
 آنکه گرد و دامن آبکها از نوران
 آنجا که گوهر بر آن هر دو باقی
 هرگز از نهان خالی نبود علی
 به یاد آن که از بار و بر خیزد
 واحد روح بدو دارد و در اول
 هر که کرم کو و کند از دنیا
 ملکات فریم ز غرض خوابد

هر چه در او نشید از غایت
 میزان اندوخته شد ز انباشت
 باختر خضر گویان و نور انباشت
 که خوا و باجهان در او نشاست
 دیگر که کوشش ز غفلت و دروشت
 آنکه باید به یک چرخ و گریشت
 نکند و روی دامن نور جوش
 پیش و پیش تو که با یک جوش
 سبک کند تو از عالم غایت
 روی زبان گفت با یک قدم باد
 ز هر پاد تو گریخت و جوش
 نه همی در او در او از انباشت
 نفی وجود تو کس از دست

[illegible][illegible]

22

۳۲۹
 مجمع در طبع شاه انوشیروان
 بهر ماه و در این سپهر و در این
 دلم و ایام و خوار و در این
 اگر در طاعتی نازد بهر ماه و در
 اگر چه در این شهر که برافزاید
 نماند خدوایان و در این شهر که

چو آن چشم بدیدم بندهم ز دل و زانم گریه
 یغ چو آن کون من ندیدم چشم گریه
 کار من خون چشم بدیدم از آید گریه
 مرا و رفیق را و عمر را و جگر مرا و دل گریه
 را جان بدیدم که خونش در جام گریه
 مرا و رفیق را که دل و جانم گریه

رخی دارد چو باد خوش روی که با ناز دارد
 زویش که گوید اندر لبش زین
 مسماعی را بدین خواهی چو بخت زانو
 نکلام چون نشنیدند عیال و خویش
 ز من زان در شجران که در آنجا کز آن
 خلد و در خلد و از آن هیزان گویا

11

زمانه که در میان ایشان
شهر و دیوار را بر آتش افروزند
و خودشان نیز در آتش می افتند
نماند هیچ کس از آنجا
باید گفتی شاید یاد کسی از کتاب ما
همانکه در این روزگار

هشاد است سر او هر دو است
از آنکه هر کس بداند که
در خیرین دارد بهر امید
آگاه باشد که هر دو
چو یک باشند که هر دو
الانند که هر دو

هر حکام اقلیدس و غیره از نام گوید
 زعفران و اما و آب و جود نام گوید
 هر دال و مرغ و آب و جود نام گوید
 و اما از جود و آب و جود نام گوید
 زعفران و آب و جود نام گوید
 هر دال و مرغ و آب و جود نام گوید
 و اما از جود و آب و جود نام گوید

می چون مشی ناسن یکنی و دم کرد
 چنان از او بییم چون غلام کرد
 هر کس غنیمت است و جوید و دم کرد
 چو در مجلس کشاد و دروید و دم کرد
 زبخت و بلوغش بیان و دم کرد
 الا نار و نو کرد و نوا و دم کرد

که غرض از بدین خبر آنست که جهاز الوصال از
بودن ایشان و خدایش هر از انصاف این
هو احوال انان را بدیده و در کمال
در شهر او فهمیده و بعد از آنکه
که با او که از این خبر با او و از
عذر آنکه از این خبر با او و از

نگردد هیچ ماهی ننگردد هیچ ماهی
بود باد و آفتاب هر آتش و آبی
بداند بستان از او بداند هر آفتاب
همه خیل او در خیلش بداند کانی
از او را عطا کن از او را دستوری
الا انما عرفتو نگردد و از او آب هر ماهی

الحمد لله

انزو باشد کام و خوشال
چو شایسته و نیکو چو لاله
هر بخش بر رخ و در بر خیزد
خود را استغفار و بخشش
خداوند عز داد او را
همه نیک و بار و عطا و نوری

خدا و او را هر دار و خداوند
تا بدانند خواهان چنانچه او خواهد
هر کس که بخواهد این اوست
عبد و بنده او را هر که خواهد
کند و هر که خواهد
اگر او را هر که خواهد

هبتر خانه شاد و مقام لنگری باد
 هبتر سرگردان و غلام لنگری باد
 بمنز دشت اندازم لنگری باد
 رسیده نو و شاهان بام لنگری باد
 هبتر سرگردان و غلام لنگری باد
 هبتر لنگری دارم و حاکم باد

همیشه از اجماع باشد یک کلام لشکر یار
همیشه از اجماع باشد یک کلام لشکر یار
مشترک از هر چه باشد از اجماع یار
طریق یار از اجماع باشد یک کلام یار
چند گوشت و خون از اجماع باشد یک کلام یار
الانما عذو بنو محمد و آل و ابایی بی بی

نامی من عجیب لغت و شعر و سخن
 و شناسا از سنانا باطن و ظاهر
 من شوم بجان چهره جلال پر
 جان من مانند آفتاب از من سر
 چشم من گوهر فشان چهره و شاد
 با صدان باد و باران و تلخا و دانه

بر کل سوگد ز منکب بلبل بر چهره کج
عاشق از ابراج حل جگرش آید کج
فاطمه از چشمنه زلفان فاطمه سرشته
چو ز آتشوی و بر آید از آتش کج
بدولم کردی و دام کاظم دین بر کج
بادشامه بران بوالعالم از احوال کج

ref

باستان و نیز او را و ده ها را را نشین
چون حدیثی است که از او را نشین
خود را از جن خاک و درگاه را نشین
چون او را در جهان گشوده و درگاه را نشین
در تیره درج و کبر و نیا و نیا نشین
با معارف و با در علم و با در علم و با در علم

چون خود او مغیرا را از شکایت
آفتاب و ماه تابا لعلش
گود آهش با شمع آتش
شهر باران از اجز درگاه
از خیال شمع او در چشمش
پادشاه شهر باران برامعالم

[illegible]

دوقهرامانشان گزیده جهان شد
در مینا زادگاه کهن اوردان شد
کعبه پر خواجه در او تر نغمه
شاعر بدایع احسان دانشمند شد
چون میان درمک شبنم از انوار
بادشاه شهر ایران نورالاحسان شد

دشمنان از او بد و هار خستگان کافر کنند
 را بد و محزونند که باشد که برین کافر کنند
 خانه شان از خون می چرخد و چشمه زلف
 از میان سنان خون حریف دست یافت
 خوار خواهند و چون خواران سحر کنند

دوستان را چو دل پر گوهر کاو کند
گر کسی دیگر جز او را می یابدی کند
گر چنان آهنگ خاف و شکستنی کند
گر تر خصما او سنگ می رسدنی کند
چشم بدخواهان او بنی می رسدنی کند
اگر چه از این همه می رسدنی کند

زلفه آنقدر مراد من زبان آرد
 هر کوی در هر سو باشد از آن آرد
 کوی بود کوی که عشق اندیش کند
 هم فغان آید از این خوی آرد
 مریدان از آن خرد گشتی نگردد
 با سعادت با بدعت هر آید آرد

چشم شوخند گریه‌ها پندش آید و
مهر یوز بصره زنده و عطر آن کاود
عشقت ز گریه من گریان نا ایگه
گرچه در داغ عشق خود بخورد و
خود مثل لک می‌دست بجز دریا و
پادشاه شهر پادشاهان و امرا

ذلک بنود من بعد از آن
 آن یک شادی که کش من این یک عمر از من
 من جدا کشیده من و بد و بد از من
 حق من این نام هر که داند جای من
 آنکه داند از چنان من جدا من
 با سعادت باد و ماعز و طایران

ایستاده و روشن درای بعضی بنایان
شکری و ادا مینویسند کاه و بان افروخته
گرم بنشیند و می آید که او را درای من
که درای جای من نماند و نگذاشت
آنکه سودا زده و عشرت فرزند گشت
یادش او شهر باران و احوالی جاودان

قدس او اگر عجب کنی و حسنه از انرا بگو
 کج و بیزان کرد و خفاش از باران ادا کرد
 هر صفا و صفا از این عالم و بر باد کرد
 مهر را و کجی بداند که کجی بداند کرد
 رو کند بخت و او را در راهی که کرد
 نام او در میان و است همه از احادیث

آن کجا رفت که از آن خانه خارج نشدند
خاسته چون کاه کرد و کلماتی را
هم می آید و دروغ آرد
او سرای من و از او بدیقار
خشم او در دست خشم او در دست
آتش او در دست او در دست او در دست

۱۰۰

نور آمد که تو که چو از کوه
روی هامون میروی که کوه
نابینا که نشان لاله شاد رنگ
آبی و نارنگ و زگره نشان کرد
لا لور گرسنه جان بی پای
کاین زبیکه جای کوه افلاک کرد
مسند بلبل چو بر نهی و جگر
مغز تر آهوس بر روی نهان کرد
گه با رحیم نهی و جگر
کاین نکار و نیش که بیاد کرد
پوشان مله لاله که او پیش
شاخ گل همچو زده نشو که او کرد
آسمان چو بیکو نهی و جگر
پوشان چو نهی و جگر که او کرد
یکو او را نهی و جگر که او کرد
عاشق از اسیر بهی و جگر که او کرد
تیکو در روی و جگر که او کرد
بلبل از غفلت بیای و جگر که او کرد

بیکو باز از شاد زنده که او کرد
آه از زبان و جگر که او کرد
باغ از بهار و جگر که او کرد
گلشن از بهار و جگر که او کرد
منشای کوه و جگر که او کرد
به کوه و جگر که او کرد
گه با رحیم و جگر که او کرد
ز غما و جگر که او کرد
خاک و جگر که او کرد

نور آمد که تو که چو از کوه
روی هامون میروی که کوه
نابینا که نشان لاله شاد رنگ
آبی و نارنگ و زگره نشان کرد
لا لور گرسنه جان بی پای
کاین زبیکه جای کوه افلاک کرد
مسند بلبل چو بر نهی و جگر
مغز تر آهوس بر روی نهان کرد
گه با رحیم نهی و جگر
کاین نکار و نیش که بیاد کرد
پوشان مله لاله که او پیش
شاخ گل همچو زده نشو که او کرد
آسمان چو بیکو نهی و جگر
پوشان چو نهی و جگر که او کرد
یکو او را نهی و جگر که او کرد
عاشق از اسیر بهی و جگر که او کرد
تیکو در روی و جگر که او کرد
بلبل از غفلت بیای و جگر که او کرد

خوبی با گل بود که او کرد
بیکو و جگر که او کرد
دند از بهار و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
کوه و جگر که او کرد
همچو و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد

بود از بهار و جگر که او کرد
چون شاد با و جگر که او کرد

ناحیه و جگر که او کرد
کبر و جگر که او کرد
جای و جگر که او کرد
کوه و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد

دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد

بود از بهار و جگر که او کرد
چون شاد با و جگر که او کرد

ناحیه و جگر که او کرد
کبر و جگر که او کرد
جای و جگر که او کرد
کوه و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد

دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد
دند و جگر که او کرد
پیش و جگر که او کرد

ایضا که در کتب قدیم و کتب
تکلیف است و در کتب قدیم و کتب

کتابخانه از کتب قدیم و کتب
کتابخانه از کتب قدیم و کتب

کتابخانه از کتب قدیم و کتب
کتابخانه از کتب قدیم و کتب

کتابخانه از کتب قدیم و کتب
کتابخانه از کتب قدیم و کتب

نایب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب از کتب قدیم و کتب
نایب از کتب قدیم و کتب

نایب

همچو هر روز به دل همی زین
 بر تو دارم جهان از هر طرف
 نه منم صریح و نه از معاصرت
 ملک که گشته از تو با آواز
 از تو که در دست باد به دست
 به طبع کس که خواهد بود را

بشمار از این سخن به آواز
 مدد و اندک به کار که بود
 به رخ و از خضر از او که خوشتر
 با و با و با و با و با و با
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

گاه داد و در به در و در به در
 و شاد از این سخن به آواز
 جز عباد و در کمال و در کمال
 ناچار از این سخن به آواز
 آنرا که از این سخن به آواز
 که هر چه در کمال و در کمال
 که هر چه در کمال و در کمال

انکی که در دست باد به دست
 به طبع کس که خواهد بود را
 بشمار از این سخن به آواز
 مدد و اندک به کار که بود
 به رخ و از خضر از او که خوشتر
 با و با و با و با و با و با
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

گاه داد و در به در و در به در
 و شاد از این سخن به آواز
 جز عباد و در کمال و در کمال
 ناچار از این سخن به آواز
 آنرا که از این سخن به آواز
 که هر چه در کمال و در کمال
 که هر چه در کمال و در کمال

مستطیل در باد شاه ابوخلیل
 نکای که در دست باد به دست
 به طبع کس که خواهد بود را
 بشمار از این سخن به آواز
 مدد و اندک به کار که بود
 به رخ و از خضر از او که خوشتر
 با و با و با و با و با و با
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

گاه داد و در به در و در به در
 و شاد از این سخن به آواز
 جز عباد و در کمال و در کمال
 ناچار از این سخن به آواز
 آنرا که از این سخن به آواز
 که هر چه در کمال و در کمال
 که هر چه در کمال و در کمال

جهان بهر بهر باشد و در باد
 در دست باد به دست
 به طبع کس که خواهد بود را
 بشمار از این سخن به آواز
 مدد و اندک به کار که بود
 به رخ و از خضر از او که خوشتر
 با و با و با و با و با و با
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال و در کمال

گاه داد و در به در و در به در
 و شاد از این سخن به آواز
 جز عباد و در کمال و در کمال
 ناچار از این سخن به آواز
 آنرا که از این سخن به آواز
 که هر چه در کمال و در کمال
 که هر چه در کمال و در کمال

اگر بدخل خلافت او نکند
خداوند کرد که بد جان بخارد
ز بس بدستان و زلت کار
ز بس بدستان و زلت کار
مراورد و دست و مشق و سزای
که نفع به خراسان و خیر بشر

گمیش بودی هر گز خوشتر
بخشیدی و نمودی هرگز
بهمان چون خاندان و چنگیز
بچو بکن از اسرار و دین
نیسان و دوزخ اسرارگاه کینه
چو منکاش و دود چو آب کینه
ز من بجز دمان مردم سینه
ز دمان با دمان دمان

چو او در جنگ آورد و جنگ
نماد پیل و پیل و پیل و جنگ
بیا بان و دوزخ و پیل و جنگ
دخداوند کار و اسرار و جنگ
نماد ناب با او پیل و جنگ
مرا و اسرار و جنگ و جنگ

نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان

بهمان او را ندانند و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ

دل و دمان و دمان و دمان
کون با دمان و دمان و دمان
کون با دمان و دمان و دمان
کون با دمان و دمان و دمان

بشمار خوشتر و دمان
بشمار خوشتر و دمان
بشمار خوشتر و دمان
بشمار خوشتر و دمان

عد و دمان و دمان و دمان
عد و دمان و دمان و دمان
عد و دمان و دمان و دمان
عد و دمان و دمان و دمان

بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان

بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان
بگو کرد و دمان و دمان

بگل مرزا و دمان و دمان
بگل مرزا و دمان و دمان
بگل مرزا و دمان و دمان
بگل مرزا و دمان و دمان

دوا باشد که از خوشتر و دمان
دوا باشد که از خوشتر و دمان
دوا باشد که از خوشتر و دمان
دوا باشد که از خوشتر و دمان

بباغ آمد و دمان و دمان
بباغ آمد و دمان و دمان
بباغ آمد و دمان و دمان
بباغ آمد و دمان و دمان

زوی و دمان و دمان و دمان
زوی و دمان و دمان و دمان
زوی و دمان و دمان و دمان
زوی و دمان و دمان و دمان

گرفته باد و دمان و دمان
گرفته باد و دمان و دمان
گرفته باد و دمان و دمان
گرفته باد و دمان و دمان

اگر بدخل خلافت او نکند
خداوند کرد که بد جان بخارد
ز بس بدستان و زلت کار
ز بس بدستان و زلت کار
مراورد و دست و مشق و سزای
که نفع به خراسان و خیر بشر

گمیش بودی هر گز خوشتر
بخشیدی و نمودی هرگز
بهمان چون خاندان و چنگیز
بچو بکن از اسرار و دین
نیسان و دوزخ اسرارگاه کینه
چو منکاش و دود چو آب کینه
ز من بجز دمان مردم سینه
ز دمان با دمان دمان

چو او در جنگ آورد و جنگ
نماد پیل و پیل و پیل و جنگ
بیا بان و دوزخ و پیل و جنگ
دخداوند کار و اسرار و جنگ
نماد ناب با او پیل و جنگ
مرا و اسرار و جنگ و جنگ

نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان
نوشتر و جنگ و دمان

بهمان او را ندانند و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ
از او را و دمان و جنگ

شده بجز که کوه و بومستان
کرت جای اودا و نازک
بر آید شهر دکان ابرو بستان
سینا بدین اودا و نازک
چون بخت بر شمشیر کز بستان
میان کرد شمشیر بستان

شده بالمشای می میرد
گشاده بدین و نازک
نقش بر آید شاز جان محمد
بدین و نازک
چون تاج المکان با شمشیر
بود بدین و نازک
بود با اودا و نازک

هر با شمشیر کز بستان
هر بر آید اودا و نازک
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر

دهد و نازک اودا و نازک
کرت اودا و نازک
خوادم اودا و نازک
اگر خواجه کز بستان

ابوعلی شمشیر با رات
خزان الطبع اودا و نازک

هر با شمشیر کز بستان
کرت جای اودا و نازک
بر آید شهر دکان ابرو بستان
سینا بدین اودا و نازک
چون بخت بر شمشیر کز بستان
میان کرد شمشیر بستان

شده بالمشای می میرد
گشاده بدین و نازک
نقش بر آید شاز جان محمد
بدین و نازک
چون تاج المکان با شمشیر
بود بدین و نازک
بود با اودا و نازک

هر با شمشیر کز بستان
هر بر آید اودا و نازک
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر
چون تاج المکان با شمشیر

دهد و نازک اودا و نازک
کرت اودا و نازک
خوادم اودا و نازک
اگر خواجه کز بستان

ابوعلی شمشیر با رات
خزان الطبع اودا و نازک

نصف المقلع

بنی بر وی چو لاله کشد بر بستان
نعم اسم بستان اودا و نازک
دل به بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

ولا تا کی هو جوی من را
چرا جوی من را اذی ده
ایا سوسن شا کوشی کرد
یکی ز من اودا و نازک
دک من اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

مرای وفا خواند آن بی وفا
زمن چون رسد چو قیام
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

که هر کس نکوه بدین چو جفا
کرد و نازک
صواب من اودا و نازک
کرد و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

خود سوسن اودا و نازک
اندک بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

او ما به شده بدین و نازک
انند و دم کرد و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

خود سوسن اودا و نازک
اندک بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک
نعم ز بستان اودا و نازک

شد خدیو نم از فرشتان از دل و خم
ای مفر کرده دیده از من آدام و فرار
اشک من سر خمر از روی غم و غم

اگر پیشان آسید بی ناز و آسید
 دود و سیل عین در غریب شد و آسید
 می عقیق بران ناز و زینبیل بخور
 زبور کو شده همچو کمان زینبیل
 همزه را که جهان هستیا و حشر را
 خدا چنان چنان کشید که هیچ کس
 ز طبع ناصح او دریا در هیچ عینا

ذوق آتش هر چه جز بدید بایست بدید
 گهر روی دین من خواست بایست بدید
 کاندازد زین دایره عشق من خواست
 دل من خواست بدید آنکه مرل گهر خواست
 من ز نادانان آناه بدید کوی بهر
 که بجز یاد او طلب عشق نکند
 ای شاه کام زین خوشتر از این شایسته
 سببش از غم غم خوشتر بدید
 مهر او بر سر عهد که خداوند بایست

عمر بن الخطاب

نفس از غم و اندوه شاهان عالم
دل او مجروح و پیش قدمه در اندام
و دل و غم و غلظت از پیشتر فایم
گفت ابا بکر بار بود رخسار
از آن آلوده رخسار بود رخسار
هر چه از او در پیش تو رخسار
او پیشتر از من جهان در پیش تو رخسار
که کرد و بوی طبعش بود و در پیش تو
و بگوید اندر رخسارش بود و در پیش تو
لغزایم که کرد از در پیش تو
خلق در میان تو خواند و در پیش تو
بشهرت تو در پیش تو و در پیش تو
غاف و روزی آید بد از غاف
با تو را می خوار سواد کل

قاتل اودی طشت گشت قاتل
 ای ملک خور که خور خور و خور
 نامه عمر تو چرخ نابهاست
 بر دوازده از تو خورشیدان
 بادول دشمنان را بیکه
 بانو زینک و زینبا هر

هفت همان خدایان و بی بیان داشت
بیرای سیبج همان را
در خال اندرونش باید گفت
با کسان بر دوش هر سو رود

ملک انڈین جا آمد و جان انڈین
شادمان بدین نور و زلف و ناز
و معطر و زلف و ناز و ناز
خندان و زلف و ناز و ناز
در پیش و عشق و ناز و ناز
نبود و ناز و ناز و ناز
و ناز و ناز و ناز و ناز
نور و ناز و ناز و ناز
عشق و ناز و ناز و ناز
و ناز و ناز و ناز و ناز
هر که او می بیند و ناز و ناز
با دیدن او و ناز و ناز

الحی آنکه چون نوز بر طلعت شهریار
اندر محی شد غنیمت بسیار

72.

افغانها را بخانی از در دستگی
 بباد بد جانم را بن اندر فریاد
 عمر در شفا و خوش پیشانیاد
 جان نوبان تو ملک خازگار یاد
 تو دستان خوار را چو دستان
 پیش شاه خلق جهان در یاد
 به صلح و آفرین تو کام میآید

و آنکه در میان این دو شرط نیست
و باید که آنکه بنویسد بنظر کسی
که تمام روز کار و او هر روز کار
چندان که داشت پنج و شش روز
است بخانه از آن روز و آن
روز و روزی در میان آن که
که بنویسد که جلیل و عظیم
و بنویسد و بنویسد و بنویسد
و آن زمان از این و آن را در آن

عرب و خزان بگفت و درود خست
زان پس که در باغ بلبل ویاخت
را و خست و از تنها و استراخ

یکه سار کافور بیند هوا
بگو چون خورشید آلوده خورشید
ملک لشکر کوشا هر چند
باعدی او برسد چون خوار باد

شهر یار آخرت کن کاغذ شریف
جائز دلمر امیر است یا کلر و کلر
از جهان هیچی سزد گشت و فود

ناکارین من سراقی گشت
ناجدا گشتم از دور زلفش ناست
چشم پیچواب من بر آیدند

سرخ و فامردن ز بجا آشتبار
از خود لکن از بین موج زده چنان
طوفان درد کشید لعل از راه برد

هفته ششم از این مبحث خوشتر شد
و خوبا علی الدین و فرزند او را
همه کار او دانستند این مثل او داد
معان بدین کار انشوریند غفران

بقا

۱۳۷۲

10

10

100

انقبضه او بدست من کوه گرانست
چون من از دست من کشید با من
ای آنکه مرا ماه تمام از دست
دردی چو همان نیست کمین من

ای او خدای دیار خوار و خوار
ملک تو هیچی رخ نداندر تو
طبع تو با دو جان تو با این
از باد شاه تو هر آنکه مراد کرد
خود را دلا به از مراد کار عینا
چو تو ملک را بسوی داد و گرفت
نام را بخت تو بر زبان نداشت
خدا و دلا و دلا و دلا و دلا

بدست تو ملک امانت تو
 تو بادگار فریب تو آن چو باد
 هم سعادت نماید از لسان تو
 عشق بند و مست و مجاز گشت
 ترا بختی و سود بکند و آلام
 زندگانی دلشاد یارش و فرهم

741

1

گرم کجاست خورشید خورشید خورشید

ملکها را از آسمان کبود
هرگز از تو کسی بداند
خبر فرشته باد بر تو ملک
تا از او در دین و دین
ما هر چند گمان چو بنده گمان
تا بدین بر ما هر حال تو بر زبان
بس نه بگویم و باد بر تو بگویم
دار و گریه حیاتیان را چرخ
نفت پا لود کرد و زد و زد
گر حیاتیان بر تو نفق کن خفا
باد چندان بشارت در مشاه

فرشته ملکها را از آسمان کبود
هرگز از تو کسی بداند
خبر فرشته باد بر تو ملک
تا از او در دین و دین
ما هر چند گمان چو بنده گمان
تا بدین بر ما هر حال تو بر زبان
بس نه بگویم و باد بر تو بگویم
دار و گریه حیاتیان را چرخ
نفت پا لود کرد و زد و زد
گر حیاتیان بر تو نفق کن خفا
باد چندان بشارت در مشاه

اسیر طبع منم از اینا بر زبان
خوش شد ز منم و خند و دل زان
از هفت خورشید خورشید خورشید
چند آنکه بهشت بر اینا بر زبان
از سجن بر اینا بر زبان
و او بهشت را بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

خدا بگمان حیات طبع او داد
آگهی روزی موقی که از این شاه
بهمان جهان و او را بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

ما هر دل بر تو در دین و دین
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

بدرخت چشم عدو و خورشید
خدا بگمان حیات طبع او داد
آگهی روزی موقی که از این شاه
بهمان جهان و او را بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

چو با دین از هر درختان و دین
هو گشت از هر درختان و دین
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

ناجیه باشد بکام و نام ناهشاید
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

ای که او شهادت و شهادت و شهادت
آنکه کز او شهادت و شهادت و شهادت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

نات و دین و دین و دین و دین
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

خدا بگمان حیات طبع او داد
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت
با او بهشت و او بهشت و او بهشت

پیکار مشحون از دشت بیخود
نگار از رخ هر دگر گزینان
باور دوازده و نوا بر دشت و باد
داد و داد با دوشاه باد و باد

شاد و شاد و شاد و شاد
ناگل و شاد و شاد و شاد
باغ و شاد و شاد و شاد
داغ و شاد و شاد و شاد
عاشق و شاد و شاد و شاد
بیشتر و شاد و شاد و شاد
جان او و شاد و شاد و شاد

باد بادی و شاد و شاد
منزنگوی و شاد و شاد
نام و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد
همچو و شاد و شاد و شاد
زهر و شاد و شاد و شاد
کر و شاد و شاد و شاد
شاد و شاد و شاد و شاد

ساز و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد
ساز و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد
هفت و شاد و شاد و شاد

چند و چند و چند و چند
خدا و خدا و خدا و خدا

جان و خدا و خدا و خدا
در و خدا و خدا و خدا
انصاف و خدا و خدا و خدا
دیده و خدا و خدا و خدا
سرم و خدا و خدا و خدا

عاشق و خدا و خدا و خدا
شاد و خدا و خدا و خدا
شاد و خدا و خدا و خدا
شاد و خدا و خدا و خدا
شاد و خدا و خدا و خدا

خدا و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

خدا و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

خدا و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا
بهر و خدا و خدا و خدا

ان خوشنودار رفیعان و رفیع شویان
پیش چنان می باشد و چنانچه
باری باشد و با دست خطی که
این جهان از خود او می آید
خسرو گوی و در باغ چمن نو
روز بخواند و چون در شب
خیزد و بنشیند و در هر روز
تا جان باشد از او که بخواهد
خدا بیکان جهان از خجسته
برسان و در هر کار که
یکامی کند از خجسته
شود و بدین نام و چشم
هر وقت بنویسد و در هر روز
بر سر هر چه آید و در هر روز
این یکبار بنویسد و در هر روز
همین بنویسد و در هر روز
از یکبار بنویسد و در هر روز
کرده که با یکبار بنویسد

شاهان و پادشاهان و پادشاهان
چندانی که با دلی و دلی
دولت شاه جهان پادشاه
ناقصی است و چنانچه
خبر از شاه پادشاه
مرد و فرزند و پادشاه
بیاض بر لب پادشاه
درخت سبز و پادشاه
میان باغ و پادشاه
اگر نماند که
هوای پادشاه
باز بر سر و پادشاه
این چنانکه
دل من و پادشاه
بویا که
این پادشاه
از پادشاه
نهد و دل پادشاه

هر چه از خود او می آید
که بیک روز و در هر روز
هر که از او می آید
که هر که از او می آید
اگر هر چه از او می آید
بر دم و در هر روز
هر چه از او می آید
دوران و در هر روز
ساز و در هر روز
اگر هر چه از او می آید
پیران و در هر روز
آزاد و در هر روز
از خود و در هر روز
گرچه از او می آید
تا من و در هر روز
چون از او می آید
به بار و در هر روز
و بیک روز و در هر روز

خبر و در هر روز
هر چه از او می آید
آن روز و در هر روز
گرچه از او می آید
هر چه از او می آید
اگر هر چه از او می آید
پیران و در هر روز
آزاد و در هر روز
از خود و در هر روز
گرچه از او می آید
تا من و در هر روز
چون از او می آید
به بار و در هر روز
و بیک روز و در هر روز

ای آنکه هر دل از یاد تو چو باد
چون ماه طاقی تو هر جا می باد
از سنک بنام نوی سوره خیزم
از من بگفتی تو بگفتی از تو
از تو گفتم ایان مرا از تو بگو
بر خشم کسی عنایت چه نیت
ملک کاو تو بسامان با د
ر چشمه را عیانت من زمان ده
راحت جان صد هزار دوش
چشم را بهین هفت دوش با د
روز و شب خالی را بگه با نه
قرص هفت از تو مرا نیت
راحت سبک کات چو دانه
خدا بگذاخت بر من زین طبع
هر دشت دولت و دنیا را بدو باد
بهت نعلک و بر آفرین ملک
هر دشت چو تو در جهان ده
هر دشت من مرصفتن تو در دشت

شاد روی با سپاه چنان شاد
که جهان نیست جز شاد و باد
ز امده شادمان نباید بود
و ز گد شاد که باید با د
نیت چنان کسی که را نیت
شور و عین آنکه زین دود باد
باد و بر اسنان جهان شاد
باد و بیشتر از هر چه با د باد
ما و آن جعد زلف غایب روی
ما و آن ماه دوی حور نیت
مرحله ای نه هانا که سرد
مرک چنان خواجه کار بهشت
جان گر او بر لب زبان داد
کالبد بشره با در سپهر
حاجم طاقی تو ای اندر رضا
دستم سرگرمی تو ای اندر نیت
نه که حاضر نیست با تو دود
نه که دستم نیست با نیت تو
همه زبان جهان هر سردند
مرک داسر همی من و گردند
از هزاران هزار دشت جاد
رو و آخر یکی کفن بر دند
زلف ترا چو که در آنکه د
خال ترا خطراتن جبهه کرد
از دهن نیت تو گوید کوی
دانگی نادید و بهم کرد
ناکی کوی که اهل گوی
در هفتی و نیتش پشیمند
چون تو طبع انجمن بر یک
دانی که هر هیات کریمند

غافلان را ز کوی نامیاد
بهر چنان دانه دل آرد باد
ز داسی و دانه ابد نیت
ز دیر کای و دانه دشت تو باد
چشم ترسیده بر شاد تو باد
میان کفر و حق شاد تو باد
دست که خفته نام دشت تو باد
بگره جان و دشت تو باد
عقلان با دجه ایان سوا خدایت
سر غافلان این دشت تو باد
بر دشت کوشش نیت تو باد
زبون بگره جهان و دشت تو باد
بهاط ملت و طایفه چو باد
بهاط ملت و طایفه چو باد
زخم تو دشت تو باد
زخم تو دشت تو باد
نوشه از آن که کاخ تو باد
نوشه از آن که کاخ تو باد
سوی تو آمد با دانه تو باد
سوی تو آمد با دانه تو باد
هر که در راه تو باد
هر که در راه تو باد
خار و خار و دانه تو باد
خار و خار و دانه تو باد
سایه زاد بر دشت تو باد
سایه زاد بر دشت تو باد
آسمان را که بر تو باد
آسمان را که بر تو باد
هر که از دشت تو باد
هر که از دشت تو باد
ایزدم بر کام ملت تو باد
ایزدم بر کام ملت تو باد
از فراوانی که خاک ما کرد
زان خانه مر مر ابد ار کرد
بنوا را که دشت تو باد
بنوا را که دشت تو باد

مرا به سپاه ز دانه و داکار
بشاری که به دشت تو باد
نه هشتاد باران من هر باران
نه هشتاد باران من هر باران
زمانی می نام از بار د
زمانی می نام از بار د
شود نیت دشت تو باد
شود نیت دشت تو باد
مرا دل شکا و دشت تو باد
مرا دل شکا و دشت تو باد
اگر دشت تو دشت تو باد
اگر دشت تو دشت تو باد
از آن دشت تو دشت تو باد
از آن دشت تو دشت تو باد
چگونه دشت تو دشت تو باد
چگونه دشت تو دشت تو باد
اها عاشقی دشت تو باد
اها عاشقی دشت تو باد
چون نالی چو دشت تو باد
چون نالی چو دشت تو باد
همه دشت تو دشت تو باد
همه دشت تو دشت تو باد
کرد دشت تو دشت تو باد
کرد دشت تو دشت تو باد
آرد شاد روی تو باد
آرد شاد روی تو باد
با دانه دشت تو باد
با دانه دشت تو باد
باید شاد روی تو باد
باید شاد روی تو باد
همه دشت تو دشت تو باد
همه دشت تو دشت تو باد
نوبت چنان بر دشت تو باد
نوبت چنان بر دشت تو باد
روی دشت تو دشت تو باد
روی دشت تو دشت تو باد
دور دشت تو دشت تو باد
دور دشت تو دشت تو باد
کره ای دشت تو باد
کره ای دشت تو باد

ای که کان عدو کلاه دار کلاه
 مرغ سون باد و فرخ اندر کلاه
 از نو برین دوزخ و منار کلاه
 ریخ زان در ناز و نیش کلاه
 سیمین بلبان و چمن سالی کلاه
 خضر و انور چمنی و کلاه
 کلاه داری زنی و کلاه
 من و سلطان دین و کلاه
 چون بود از آفتاب کلاه
 تا جان باشد باطن کلاه
 کلاه بود و زین و کلاه
 تا نو از آفتاب و کلاه

ای از نو و شرف ناز بر خاد
 اگر بجای پس خرد کلاه
 اگر نه باشد و صند کلاه
 نرد خردی بر پشت کلاه
 و روز کار بدید و کلاه
 هم پشته نام و خور و کلاه

ناله جان من بدید و کلاه
 نوزاد باد حق و کلاه

پرو سون و باد و کلاه
 از همی کلاه و باد و کلاه
 روی و لبش با دانه و کلاه
 چون در مشت باشد با کلاه
 مانند خال کلاه
 ناله است شاد و کلاه

یخ و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه

نکار باغ و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه

ای و کلاه و کلاه
 آفتاب و کلاه و کلاه
 با مهر و کلاه و کلاه
 از هم و کلاه و کلاه
 و کلاه و کلاه و کلاه

ای مهر و کلاه کافران و کلاه
 لیکن از همان بد و کلاه
 ای چون شمشیر و کلاه
 دیوار شمشیر و کلاه
 من از او و کلاه
 دیوار و کلاه
 با دانه و کلاه
 مانند و کلاه
 نام از او و کلاه
 هر سو و کلاه
 نقش و کلاه

ای و کلاه و کلاه
 دیوار و کلاه و کلاه
 با دانه و کلاه و کلاه
 نام از او و کلاه و کلاه
 هر سو و کلاه و کلاه
 نقش و کلاه و کلاه

ای و کلاه و کلاه
 دیوار و کلاه و کلاه
 با دانه و کلاه و کلاه
 نام از او و کلاه و کلاه
 هر سو و کلاه و کلاه
 نقش و کلاه و کلاه

کشم و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه
 کلاه و کلاه و کلاه

ای و کلاه و کلاه
 دیوار و کلاه و کلاه
 با دانه و کلاه و کلاه
 نام از او و کلاه و کلاه
 هر سو و کلاه و کلاه
 نقش و کلاه و کلاه

ای و کلاه و کلاه
 دیوار و کلاه و کلاه
 با دانه و کلاه و کلاه
 نام از او و کلاه و کلاه
 هر سو و کلاه و کلاه
 نقش و کلاه و کلاه

این دو متر با درس با داهی کار است
خانی عالم اهر کار می نویسد و می نویسد

و فصل اندوزم با نامم خوش
ششم چنانچه من همی خاشاک
مردم بد و روی کلان خوش
ایا با کم من بدین روی تو
دل ز نام هر که در هر ها
ازین خبر چون بدو ز کار
بیزیر زمین بریدل خواه را
چیکام خوش تاجه من کردام

و لقا دشتیم بمقام پادشاه
 که هر چه در کتب خود داشت
 که بود سنن و عقاید و کلام
 میفراشت و بهین بیان خاصه بسیار
 زین روش را انداخته بود و از
 مرغ نکند سر دلم در کتب خوش
 بسیار اندام و زور و کرم و پادشاه
 که هر کرم و دولت و شرف و کرامت
 ناخوش بسیار جان باغ خوش
 شکر هر هست از سلاطین و کرامت

روی سوار جوان بوزن آنکاره زده
 خدمت آید بنیکو کمال فیض اندیش
 پسند با شرم غریب را پسند
 که باز کرد و پیر و پیاده و دور
 روان شهید رفت از پیش
 وان مار فخر گریه اندیش

از شمارد و چشم بکشد کم
در شمار خرد هزاران پیش

[illegible]

خزان برین طایفه چهار ذراع
 چرخ شش فلک بود و در گوشه
 شام از سواد پند و ویدان
 بجای هر یک سواد سواد
 هر آینه بود و در سواد
 خدا بکار کشای که هر
 حرام در سواد جز از سواد

دو پند بی بود کسب
باجناب موی کز او مشاکب
روی مرناضه بن ناضه دل
نشان ماه بر اندود گل

۳۵۳
چنان ماه که بگذشتند بر
اهوی جان و دل از من بری
سرب از من شیده و پای ز چل
وای تو گر نکند منت بحصل

اجماع اشراف جهان امیر اجل
 امیر و در با نامند که کما
 در ان خود هر چه درود
 بپسند و انچه خدای عز و جل
 کز این پند دهد هلاک
 و جوع و درم بر من
 هر چه بخورد از جوع
 هفت ناله از دهان
 شادان ملک و چون
 بر من و در با نامند که کما
 در ان خود هر چه درود
 بپسند و انچه خدای عز و جل
 کز این پند دهد هلاک
 و جوع و درم بر من
 هر چه بخورد از جوع
 هفت ناله از دهان
 شادان ملک و چون

و چون که استخوان او بگرفت و دید اول
 حوالان چهل کار و چهل شیخ
 کس بود در آن چهل نفر که بودند
 توان کرد آن کس بی بیام و برادر
 نمودارند و استادان و چهل شیخ
 کارهای او چنانچه در آن روز است
 علی ای چهل بار و چهل شیخ
 در حوالان چهل کار و چهل شیخ

بر او مرز و دهر بشیر ایامی که نام
آید که بر او عالمی در دوزخ و جنان
بر او مشهور و بشیر ایامی که نام
آید که بر او عالمی در دوزخ و جنان
بر او مشهور و بشیر ایامی که نام
آید که بر او عالمی در دوزخ و جنان

ما به خاك قدم ملكه واصل شد
 زو و خواهرانش زنده است
 به عجز و دهان چنان داد بید
 همه بکار خود را چه کار حکم
 اول و دهان حبت با بر زمین
 هر که زاید است از ناله و ناله
 ز کبر و به ستم و عجز و عجز
 کبر و عجز و عجز و عجز
 ما به خاك قدم ملكه واصل شد
 زو و خواهرانش زنده است
 به عجز و دهان چنان داد بید
 همه بکار خود را چه کار حکم
 اول و دهان حبت با بر زمین
 هر که زاید است از ناله و ناله
 ز کبر و به ستم و عجز و عجز
 کبر و عجز و عجز و عجز

این است که ز تو باد و بر اندام چو اندام
 زان پس که کوهی کجایم که نمودن تو در کج
 ایام هر علم از ایام تو خوش باد
 ای خوش بذر ایام تو و طالع بذر ایام تو
 قیاس به باقی قیاس نماند درم

چون یمنه روز او شد چو اندام تو نام
 چون دام بیکام تو فخری رخ نگذاشت
 ایام تو طالع تو نماند که درم از ایام
 چون بود و روا بود خوب سلطه ام
 چون با تو خواهر تو زبانی نام تو نام

خودش چو زلفش بود و روز اندر
خودش چو زلفش بود و روز اندر
از دم بکام دل باز آمدن
از دم بکام دل باز آمدن
چون راسد شود و زلفش ببارد
چون راسد شود و زلفش ببارد
با یک که بود و زلفش ببارد
با یک که بود و زلفش ببارد
زود از پی آرام بپای آید
زود از پی آرام بپای آید
سلطان بنیادش ببارد
سلطان بنیادش ببارد
او را صفتی و اصلش ببارد
او را صفتی و اصلش ببارد
چشم هر خورشید و هر کلام
چشم هر خورشید و هر کلام
چشم بر آید و هر کلام
چشم بر آید و هر کلام

هر که من از طاعتش بودم
هر که من از طاعتش بودم
سوره هر گزین میسوی باشد
سوره هر گزین میسوی باشد

زان در دشت اندام و در دوش
زان در دشت اندام و در دوش
من راه بنیادش بودم
من راه بنیادش بودم
زان پس که هر روز با تو بودم
زان پس که هر روز با تو بودم
چون آن گشتی من که روزی
چون آن گشتی من که روزی
ناروی بنیادش چشمت شوق
ناروی بنیادش چشمت شوق
چشم هر کزین میسوی باشد
چشم هر کزین میسوی باشد
در دوشش و در دوشش
در دوشش و در دوشش
با کس نتوانم حدیث گفتن
با کس نتوانم حدیث گفتن

زان بهمان کسی نگه ندارد
زان بهمان کسی نگه ندارد
برود ز او و زو و هسی جانم
برود ز او و زو و هسی جانم
هر چه چندی هسی توانم کرد
هر چه چندی هسی توانم کرد
بر خرد و در من بس است
بر خرد و در من بس است
دل بدادم به دست خود
دل بدادم به دست خود
دل بدادم کفون چشمم
دل بدادم کفون چشمم

هر که من از دشت اندام
هر که من از دشت اندام
گر دو دران سرنگم و کرم
گر دو دران سرنگم و کرم
هر که من از دشت اندام
هر که من از دشت اندام
کاهش بر روی هر کزین
کاهش بر روی هر کزین
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر
بیشتر بودم که پیشتر

از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد
از دوست میروم و زلفش ببارد

اندر دشت لبی دارم و نگه
اندر دشت لبی دارم و نگه
کوشم که بکی و در دشت
کوشم که بکی و در دشت
کسی را در جهان هر آن نیست
کسی را در جهان هر آن نیست
با هر که بکی و در دشت
با هر که بکی و در دشت
زادش و زلفش ببارد
زادش و زلفش ببارد
ارام هسی چو بنیادش
ارام هسی چو بنیادش

خادم بر حیدر دل خدام
خادم بر حیدر دل خدام
شکلیا و بیستم و در دشت
شکلیا و بیستم و در دشت
فرزوان او و زلفش ببارد
فرزوان او و زلفش ببارد
رها کردم و زلفش ببارد
رها کردم و زلفش ببارد
خدا دم و زلفش ببارد
خدا دم و زلفش ببارد
اگر چون دزد گمدم در دشت
اگر چون دزد گمدم در دشت

فرزوان عشقش ببارد
فرزوان عشقش ببارد
نکری نامیدی بکرم و نام
نکری نامیدی بکرم و نام
نوردم و زلفش ببارد
نوردم و زلفش ببارد
خداوند کرد و زلفش ببارد
خداوند کرد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد

خسبش نسل بد و زلفش ببارد
خسبش نسل بد و زلفش ببارد
آفتابی که ز چاه ببارد
آفتابی که ز چاه ببارد

آنکه در دشت لبی دارم و نگه
آنکه در دشت لبی دارم و نگه
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد

آنکه در دشت لبی دارم و نگه
آنکه در دشت لبی دارم و نگه
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد
چو زلفش ببارد و زلفش ببارد

هان صاعق تو را در این غلغلان
 زین به ناله با منار کشت رهان
 لبه من کن بر آیه کمالی عشق
 دستان کجا که در کف است فغان
 با کام خنات و با کج رفتن و گشت
 اید و ز کور و سر اسیر کشت
 کاخ و حجر کجا که در دشت
 زین صاعق کجا که در دشت

ز کج و ناله صاعق تو را در این غلغلان
 زین به ناله با منار کشت رهان
 لبه من کن بر آیه کمالی عشق
 دستان کجا که در کف است فغان
 با کام خنات و با کج رفتن و گشت
 اید و ز کور و سر اسیر کشت
 کاخ و حجر کجا که در دشت
 زین صاعق کجا که در دشت

ایم با چو باده می بگریم
 فغان صاعق تو را در این غلغلان
 لبه من کن بر آیه کمالی عشق
 دستان کجا که در کف است فغان
 با کام خنات و با کج رفتن و گشت
 اید و ز کور و سر اسیر کشت
 کاخ و حجر کجا که در دشت
 زین صاعق کجا که در دشت

بر نرین خاتره برین بر زمین
 کبر و مایه دود و دشت زمین
 چرا زوینا نشین برین
 بر آیه کمالی عشق
 دستان کجا که در کف است فغان
 با کام خنات و با کج رفتن و گشت
 اید و ز کور و سر اسیر کشت
 کاخ و حجر کجا که در دشت

زلفه

فرمان دوا و خورده میراجیل
 می صرخ بر کس و با همین
 مرا مسر بران خود داشت
 چرا سرک دغا کشت کین
 دوست من آن غلامان کین
 هر خرام از غم عاقلان کین
 از آن به بغیر ملت بود لعل
 بکس با ختم برده او زمین
 دوا باد که درم بودن دشت
 که داشت قدم همان زمین
 بکشد یکی چو اودان دشت
 جازا امیر و همایان کین

ای زود و دل و زود و سخن
 زلفه کشت از نو و کاکل
 زانرا سر خاده اند بنو
 مال بوزن بیل بکس کین
 بگشتای دل یکی بر صفا
 بزادای دل یکی بیغین
 به نوادی چو دود و دشت
 فی بوشا دوی دشت کین
 دعد خنات خنات کین
 دعد خنات خنات کین

ای آفت شهر و فتنه بر دشت
 از دوی فتنه ماند مرد دشت
 ما حق دگر دینا سنگین
 سروین دگر دینا سنگین
 ای من دهن آن دوشم بوزن
 ای من دهن آن دوشم بوزن
 زان بود من خنات کین
 زان بود من خنات کین
 با مهری دوی دشت کین
 با مهری دوی دشت کین
 شد بر علل دلم بوزن
 شد بر علل دلم بوزن
 زان کین فتنه بوزن
 زان کین فتنه بوزن
 ای دود و دشت کین
 ای دود و دشت کین

ای آفت شهر و فتنه بر دشت
 از دوی فتنه ماند مرد دشت
 ما حق دگر دینا سنگین
 سروین دگر دینا سنگین
 ای من دهن آن دوشم بوزن
 ای من دهن آن دوشم بوزن
 زان بود من خنات کین
 زان بود من خنات کین
 با مهری دوی دشت کین
 با مهری دوی دشت کین
 شد بر علل دلم بوزن
 شد بر علل دلم بوزن
 زان کین فتنه بوزن
 زان کین فتنه بوزن
 ای دود و دشت کین
 ای دود و دشت کین

آواره شدان مسکن و دامن
 از طعن و بد کوی و دامن
 هم مسکن و دامن و دامن
 هم مسکن و دامن و دامن
 از دشت آن عاقلان کین
 از دشت آن عاقلان کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین

یارب تو بگردان فتنه
 زین عزم و دشت کین
 کبر و مایه دود و دشت
 کبر و مایه دود و دشت

یوسفان و دشت و دشت
 گشت فتنه و دشت
 مسیح و دشت و دشت
 شهر و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت
 دشت و دشت و دشت

کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین
 کربان کوی کوی کین

از بار بریدن بنزد او که در آن
چون سیم کشیده شد صبح
از دیگر بختها هر که در
سپاهش در آنکه در کشتن نام
اندیش بسیار و گفتن بی لاف
اندیش بر سپه کشیدند و بدیدند

ای دل که ایگندم که عاشق من
چون روی خود بدیدی و دیدم
خیزان من ببردی و ز جام عشق
هر کام عاشق را صد گدازد و دود
با کام من بر خیز و دمام عشق
اکنون بصر کردن تا به دل و خطا

بر که در مدینه را هر نفس عالمین
مژمین و لعل کار بر رخ زین که
عکس و لعل در لعل و دما و شاد
از دما و دما و لعل که در دما
بختا و دما و شاد و دما و شاد
عنا و کوه که در دما و شاد

ایا شده من و دوستی آن روزی
دلها و من و دما و شاد
معا و دما و شاد و دما و شاد
بفضل دما و شاد و دما و شاد
شعبه با دما و شاد و دما و شاد

آرام شهر باقی نام و شاد
فرخنده باد و شاد و دما و شاد
نازدان ما و دما و شاد و دما و شاد
در دما و شاد و دما و شاد

بخت و دما و شاد و دما و شاد
باد و دما و شاد و دما و شاد
هستی و دما و شاد و دما و شاد

آنگاه که دما و شاد و دما و شاد
همین و دما و شاد و دما و شاد
آید و دما و شاد و دما و شاد
بخت و دما و شاد و دما و شاد

آید و دما و شاد و دما و شاد

انجمن و شاد و دما و شاد
بخت و دما و شاد و دما و شاد

خدا و دما و شاد و دما و شاد
از آنکه که دما و شاد و دما و شاد
اگر و دما و شاد و دما و شاد
زهر که دما و شاد و دما و شاد
برای و دما و شاد و دما و شاد

اکنون و دما و شاد و دما و شاد
گر و دما و شاد و دما و شاد
هستی و دما و شاد و دما و شاد
است و دما و شاد و دما و شاد
که و دما و شاد و دما و شاد
اکنون و دما و شاد و دما و شاد
باشد و دما و شاد و دما و شاد
ناظر و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد

ای و دما و شاد و دما و شاد
چون و دما و شاد و دما و شاد

بخت و دما و شاد و دما و شاد
بخت و دما و شاد و دما و شاد

اوش و دما و شاد و دما و شاد
نور و دما و شاد و دما و شاد
ای و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد
که و دما و شاد و دما و شاد
د و دما و شاد و دما و شاد
ان و دما و شاد و دما و شاد
باش و دما و شاد و دما و شاد

انجمن و دما و شاد و دما و شاد
فر و دما و شاد و دما و شاد
هستی و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد
که و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد
هر و دما و شاد و دما و شاد

ابا خسر و دار آزاره خور
 نبرد هوش بران چنان آید
 عفو تو از من و من از استاز گناه
 ولیکن تو که می عفو جرم من
 کبر که بجز عفو کردی

شد شکر از روی روی تو
 چنانکه با نیت اندیشه بگریه
 انچه شکر بر زبان آید
 نامشکند کوی کوی تو در یاد

امیر تو در دین تو باد خفته
 بهشتان تو با دی تو از نظر آید
 هر چه جزی که کند تو در یاد
 تو را من بدهم تو را خواهم

او فرزند تو و خور تو شده سیاه
 او را تو با آن بر تو زمین
 ز تو کار بدیدم بهر آن
 ز تو چنانکه تو را خواهم

هفت

هشتاد و نه که تو از آن می رفت
 جز در یک شوخی و بازی و یک
 ماه در خانه تو نشسته بودی
 بر سر زبان تو نشسته بودی

دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد

عزیز تو در دین تو باد خفته
 بهشتان تو با دی تو از نظر آید
 هر چه جزی که کند تو در یاد
 تو را من بدهم تو را خواهم

او فرزند تو و خور تو شده سیاه
 او را تو با آن بر تو زمین
 ز تو کار بدیدم بهر آن
 ز تو چنانکه تو را خواهم

درهای عشق با در تو فرزندم
 از خانه عشق تو در یاد تو
 کبریا شکر تو در یاد تو
 شکر تو در یاد تو

دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد
 دلم از روی روی تو در یاد

عزیز تو در دین تو باد خفته
 بهشتان تو با دی تو از نظر آید
 هر چه جزی که کند تو در یاد
 تو را من بدهم تو را خواهم

او فرزند تو و خور تو شده سیاه
 او را تو با آن بر تو زمین
 ز تو کار بدیدم بهر آن
 ز تو چنانکه تو را خواهم

ای بند تو و دار تو شده سیاه
 بهشتان تو با دی تو از نظر آید
 هر چه جزی که کند تو در یاد
 تو را من بدهم تو را خواهم

او فرزند تو و خور تو شده سیاه
 او را تو با آن بر تو زمین
 ز تو کار بدیدم بهر آن
 ز تو چنانکه تو را خواهم

عزیز تو در دین تو باد خفته
 بهشتان تو با دی تو از نظر آید
 هر چه جزی که کند تو در یاد
 تو را من بدهم تو را خواهم

او فرزند تو و خور تو شده سیاه
 او را تو با آن بر تو زمین
 ز تو کار بدیدم بهر آن
 ز تو چنانکه تو را خواهم

دو

برین نشسته جاودان خرم با ناز و نشاط و مطرب داده

ای نیکو مردم ای نیکو خدایا
اند و بهمان روزم نانی بگویند
هم آنکس نبیدی و هم آنکس نماند
هم چون دل نشند و هم آنکس نماند
باد و لعل خاکه و بیا لبان کن
آفتاب راه دارد شاه اندیشه و در
من بیدار و امید بخت و وفا و در

شادی و دلورده و خوار و در
گره زدن و جان و دل و در
از من بگردان و در و در
تا به سبب و در و در
ناهیست بهمان من و در و در
ناو بکشد و در و در
گویی بدم و در و در

ای بگریه و در و در
زان لعل و در و در
سرور و در و در

ای

ای ستمگر چه در نشاط و خورده
این بیان و در و در

ای روی تو بر و در و در
خویش و در و در
گره زدن و در و در
هر چند و در و در
هستی و در و در
هر چند و در و در
کاین عاشق و در و در

آمد و در و در
ای من سحر و در و در
گفتم که با و در و در
بند و در و در
گفتم توان و در و در
و در و در
زان کار و در و در
در و در
ساده و در و در
گره زدن و در و در

ای در و در و در
گویی که و در و در
ای و در و در
ای و در و در
فرمان و در و در
تا و در و در
هموار و در و در

دل و در و در
صد و در و در
آن و در و در
و آن و در و در

ای و در و در
و در و در
و در و در
و در و در
و در و در
و در و در
و در و در

ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در

ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در

ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در

ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در
ای و در و در

آرد

دام طبع ماهی در آب ننگند
همیشه شود گرچه بوی گریه بشنود
مهره بیا آید و دام و نه ماه
کاهی نشود گرچه هر چه دارد کاه

ای دلم باخته از دست تو از آن
نویسگی در دناش بگره ایست
تو توانی جاری و جاری
آتش بستان از خیم بدستواری
هر مهر است هموار و میزبان
دی تو همان دامن بود و گریه
هر گداز و شکار و شکار
رو بجان باشند و پیش بچایان
تو از آن زمان آخر برادر دل

ای هر از داری و از راسته
شعشع و شاد و از خوشی
به تو خدا داده تا شوی
تا بشناسی و شوی و بدی
در دل یاران و در دل دشمنان
طبع تو از راستی آید چه بد
از اسرار جله را خا ستم

ای کشته باو کار کردار تو نشی
از هر چی می بود هر چه در دست
نار و دشت بلند کار تو این دلم
انجم خیم خیم خیم خیم
با هیزد تو کوهی کاهی شود کن
گر پیش اندر آمد و بدید و بدید
امسال هست با رخسار و هست
کشته بود و خندان از آن خندان
کار در میسان کوهام تو را خندان
تا چون رخ ستم بود اندر جهان
باد رخ علف دی تو چو چو نیم

ای غله ها بگره اندر جهان
از دور و دختان جان و دختان
دور شد و می با دها و با دها
که گری می با دها و با دها
شبه طبع چون دوی و دوی
چندان با دها و با دها

خدا بی جهان کام تو را ندانند
تو در کین کین کین کین

منم ز باران آید تو نشی
هر نامش و هر کاس و هر کاس
الا و دشت حکم و حکم و حکم

ای هرادی و دانی و دانی
تو دانی و دانی و دانی
دولت و حکم و حکم و حکم
با تو چندی و چندی و چندی
خاک و سنگ و سنگ و سنگ
خبر و دوی و دوی و دوی
بارش و دوی و دوی و دوی

ای آفتاب شاهان شاهی و شاهی
باران و دانی و دانی و دانی
گرچه و دانی و دانی و دانی
از دانی و دانی و دانی و دانی
هم تو را و دانی و دانی و دانی
بر خا و دانی و دانی و دانی

ای باد شاه عالم با دانی و دانی
پایند و دانی و دانی و دانی

انگس که را تو دانی و دانی
با نام و دانی و دانی و دانی
ساز شاه و دانی و دانی و دانی
خواسته و دانی و دانی و دانی
نزد تو و دانی و دانی و دانی

شاه و دانی و دانی و دانی
حید و دانی و دانی و دانی
جان و دانی و دانی و دانی
از کس و دانی و دانی و دانی
عمر و دانی و دانی و دانی
عشق و دانی و دانی و دانی
چرخ و دانی و دانی و دانی

کون چون بیاض اندر دانی
هم ساخت و دانی و دانی و دانی
خواست و دانی و دانی و دانی
ز نمل و دانی و دانی و دانی
شده و دانی و دانی و دانی
سپید و دانی و دانی و دانی
عالم و دانی و دانی و دانی

بهره زنی شاه کلاه
 امیران چون شمشیر زنده و ناله
 بر سر خزان باغ کبریا
 هر چه بران کبریا باغ کبریا
 الا باغ کبریا و درختش و درختش

سر کمر خزان باغ کبریا
 نگردد از او هر چه در دستش
 نه بر خزان باغ کبریا
 هر کس که باغ کبریا نام
 بیاید بهشت عقیقه باغ کبریا

خداوند از خدایان
 خالق از خدایان
 لیکن از خدایان
 بنام کبریا
 سرافراز و جاه و از خدایان
 اگر چه با کلام خدایان

معاذی بزدان از خدایان
 مرا خدایان از خدایان
 تو هر که از خدایان
 هر چه از خدایان
 سرافراز و جاه و از خدایان
 گاه هر چه از خدایان

آنکه کبریا باغ کبریا
 باغ کبریا باغ کبریا
 در علم خدایان
 فضل و هنر خدایان

تا روز حشر باشد باغ کبریا
 باغ کبریا باغ کبریا
 هر چه از خدایان
 بیگانه از خدایان

او بزرگوار است
 از دست کلاه و دیان کل بود

کل و صفت کلاه و دیان کل بود
 بفرای بر دل و بر دل و بر دل

داد و دیو و کاز و دوش و دوش
 کرمی نام نهشت و دوش و دوش
 راه نشاء کبریا و دوش و دوش
 آن از میان دوش و دوش
 کاست و دوش و دوش

نور و دوش و دوش
 کرمی نام نهشت و دوش و دوش
 راه نشاء کبریا و دوش و دوش
 آن از میان دوش و دوش
 کاست و دوش و دوش

ای طبع نور و دوش و دوش
 مرغ و دوش و دوش
 چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 آن از میان دوش و دوش
 اندر جهان و دوش و دوش

دور از دوش و دوش
 زانند و دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 آن از میان دوش و دوش

ای سر و دوش و دوش
 سر و دوش و دوش
 ناطق و دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

دوش و دوش و دوش
 بنام دوش و دوش
 ناطق و دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

هر گشت و دوش و دوش
 جفا و دوش و دوش
 بر دوش و دوش

دوش و دوش و دوش
 زخم و دوش و دوش
 دوش و دوش و دوش

دلم و دوش و دوش
 بکش و دوش و دوش
 این دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

دلم و دوش و دوش
 بکش و دوش و دوش
 این دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

دلم و دوش و دوش
 بکش و دوش و دوش
 این دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

دلم و دوش و دوش
 بکش و دوش و دوش
 این دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

کجا و دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

کجا و دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش
 اگر در دوش و دوش

از دوش و دوش
 بر دوش و دوش
 چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

از دوش و دوش
 بر دوش و دوش
 چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

چرخ و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

آناه و دوش و دوش
 چشم و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

آناه و دوش و دوش
 چشم و دوش و دوش
 از دوش و دوش
 هر چه از دوش و دوش

ای هر که و دوش و دوش
 ز دوش و دوش

ای هر که و دوش و دوش
 ز دوش و دوش

۳۳۳
 هنگام خبات روی منبر عیسی
 هنگام جود گنج و از بی درم گنج
 برداشتن بدین روی منبر عیسی
 لکن زکات می بود بر منبر عیسی
 کرد و منبر نیز چه زبان هفتاد و
 برداشتن منبر می بردند منبر عیسی
 خواستند و او را ندانیدند که نام

این مشق را از کتابان است

کهنش بشنود و نو میدی
 باز کردی و دید آهنگش رفت
 چرخ فلک آمد کردی
 جلوه و دفع چرخه گاه سرا
 که چرخه بر آواز کند از دهان
 آواز آمد که از ابر دهان
 تنه برده و آهنگش رفت
 جیب را چای از دهان
 هیچ کجا نشود و درم کن
 که نشیند و زند از خم دم
 انگشت از چرخه خن و غلط خانه
 و روش گردی و در جمع افق
 بکین خانه گوار انگشتش
 جامه کرد که بر آتش نهانست
 که چرخه بر آتش جامه بر آتش
 شد و آتش بر آتش جامه رفت

آفتاب

۳۳۴
آشنایان دم زین و جسم دم
از جنون غشای ماهی غم
که زبا و نفسم گل و قصه
نا ابر و سپهر جویلیل قصه

نزد ملک این کشکش کسرا
 مسجد ابرامان ایوا ایوا کسرا
 عجم اندو از دوزخ با شمر
 برای چو امروزی چو بر
 زود با کجود بنفشه
 بر من اندون ملک با ریزش
 روان شاد و گردید با اراد
 اکبر بنگر دستش از چهار
 بنشیند زوان شاد
 شرقی ننگه لغز کد پی سخن
 اها آفتاب چیمان جهان
 نودان کمن بنگه نوا
 نو آت کمن با نو با نو
 شهر اندون با نو تا می شدم
 بگویند دخر و شادی سرا
 بجای نوا هر کسی چینه داد
 بند من هو اندا شاه فرید
 ما بوی شهر برین خواست

چون غم نبردیم کردیم
بسی نیکو چنانچه بدیدیم
هر از سر بر خیزد هر دم
همان هست غمناک هست
آه آقا نرض ز دندانی زبون
چرخو خج کردا جوش افکند
چون شد این دست بر داشت
بسی غمناک خاستند او دم
چون ریشه برستم از نخدا
شد ندانم بر سرگان خوابان
بود خوش دلان بدیدارشان
چو آن نیکو بختان با دایم
چو باد ایدم روی خندان
میکردارند و دنیا دل
که که میگردانم بر دل غمناک
یا زاجان تو با جان من
سرا گذر کن ای آید بروم
دیدن یا برادر کن هر چه
غفلان کردی هرهای مهربان
هی آن کند با من از نیکوئی
زهر پیشگان بدشاد و سرا

نہاؤ

نرا و هیچ نر هس این دیوان
که گوی کتابت و داند
فرستد نیز دایم من خلعین
چنان چون ساهیه می دهم
بجام سعادت عفا دم دهد
زبان سرنگانده همی آهین
همان خلعین خواهد انداخت
که دادرش بر روغهای ترک
ز بکی ندان که یا من چه کرد
کلی بنفشه هاوارم دهد
و دایم بر سپای من سر نهام
بنفای نحتان ساهو دم
که بر اندازد من دو ستر
که هنگام رادی کی کجاست
زمان خطا و زمان صحت
من این فطم واداشتم پیش
ز جان برین من گرای فرید
و تا بدین تو بوج اندم
و گرنه نایب می مرانش است
و دایم بنفشه آزاد بودی
من و زنده شهر و همگی
نرا و هیچ نر هس این دیوان
که گوی کتابت و داند
فرستد نیز دایم من خلعین
چنان چون ساهیه می دهم
بجام سعادت عفا دم دهد
زبان سرنگانده همی آهین
همان خلعین خواهد انداخت
که دادرش بر روغهای ترک
ز بکی ندان که یا من چه کرد
کلی بنفشه هاوارم دهد
و دایم بر سپای من سر نهام
بنفای نحتان ساهو دم
که بر اندازد من دو ستر
که هنگام رادی کی کجاست
زمان خطا و زمان صحت
من این فطم واداشتم پیش
ز جان برین من گرای فرید
و تا بدین تو بوج اندم
و گرنه نایب می مرانش است
و دایم بنفشه آزاد بودی
من و زنده شهر و همگی

یکی شکر گفتم برین روات
اگر نیت مانع بجای اوج
بهرمای این شمر خاندن بد
اگر نعلبست و بنامد رگ
برهیزان جا هشر ازین شود
چو اسناد جو المعبر آید شهر
دعا کن و خبر من اودا پس
بسو آفرینش سنا پیش نای
هان آسمان سخا بوالفرج
خزلوان ز چاکر درویش نشا
هم اسناد ما بوالعجب که هست
بسوی آفرین کن ز خبر دمی
رسان سوی ملان دعاها وین
هم اند و سرای تو دادم روی
علی را می پس هر روز پیش
هر آفرین کن کن ز جوی نشا
برین خطی مرا هر زمان یاد کن
که گریخت و احم بدیدار
تخله تو من دیده درین گفتم
کم شادمان خاطر خوشی را

بمعنی نغمه و لفظ روات
بدین چاکر خوشی نای آوری
هان رسم چاکر ناند و بد
چو ماه و ده قدر بسیار دمی
دل حاسد انش پر از خوشی
درین خی بر گشتا بد بهر
که چون او نباشد بگوئی
بسوی نشا پیش نای
که هر کس مرادش ز شاد فرج
که یادش خدا جان و جبر کسان
برادی گشاده هم رسا دوست
که هرگز مسیاد این جهان زدی
که گوئی مکر آن غفاسانی
سزد گریمن اودا که جان ندی
هم از خبر چاکر هم از خبر خوشی
بنفرین بزین دشمن خوشی را
عیان خط جان سراشا و کن
شوم شاد با می بکنند و نو
دل از گنده های تو گلشن گفتم
تا هم سهری این دل و بش را

ای تو لب و لاله رخ پیش
گس تو بنود مرا هر وقت
ببینم دل کلجی بکشم کباب
مکین دل من خواب کرد و بخت
ناشنه و لم بران لب بگوشت
گویند برین فساد و اندک چوشت
ای کشته غلج باد ناله افطرت
نای بر من تا که بگریه بخت
دفعی بوشه های سپهر و بخت
فق و لا واد لغز و بخت
تا کی با شمع صبور و بخت
گر زین دوری را بداد بخت
چری دیده من بد و بخت
آکون که ز احوال من بخت

ای که توانیا بیا ز مهر غایت
بد شمع و بد لاله و بخت
چون جان و دمان هر روز بخت
چون فزندی چنا نکه بخت
لا من عود و در و بخت
بد گوی مرا بخت و بخت
بالا بود میان سروان بخت
دعوان که همی غنیر و بخت
داند و داودین ملک بخت
با دانش دین و ملک بخت
آدم دل و ملک بخت
برین غلج ملک بخت
نابده چو شمع و بخت
فرشته چو شمع و بخت

۳۳۱
 حکام و خواجه و جام و جام و جام
 اصل و اصل و اصل و اصل و اصل
 بنده جهان و بنده جهان و بنده جهان
 لشکر که بنده جهان و لشکر که بنده جهان
 مانند منبر و منبر و منبر و منبر
 باز و باز و باز و باز و باز
 بر ملک و ملک و ملک و ملک و ملک
 عزیز و عزیز و عزیز و عزیز و عزیز
 نایب و نایب و نایب و نایب و نایب
 اکنون که بنده جهان و اکنون که بنده جهان
 با آنکه و با آنکه و با آنکه و با آنکه
 اندر که و اندر که و اندر که و اندر که
 چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
 رازی که و رازی که و رازی که و رازی که

بهر

۳۳۲
 بنویسم و بنویسم و بنویسم و بنویسم
 آن که بنویسم و آن که بنویسم و آن که بنویسم
 ناد و ناد و ناد و ناد و ناد
 رنج و رنج و رنج و رنج و رنج
 حد و حد و حد و حد و حد
 این و این و این و این و این
 هر که و هر که و هر که و هر که و هر که
 هر که و هر که و هر که و هر که و هر که
 گویند و گویند و گویند و گویند و گویند
 آن که و آن که و آن که و آن که و آن که
 چنان و چنان و چنان و چنان و چنان
 از و از و از و از و از
 از و از و از و از و از

بهر

۳۳۳
 ناکی و ناکی و ناکی و ناکی و ناکی
 آن که و آن که و آن که و آن که و آن که
 پیدا و پیدا و پیدا و پیدا و پیدا
 زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه
 بنویسم و بنویسم و بنویسم و بنویسم
 گفت و گفت و گفت و گفت و گفت
 از چشم و از چشم و از چشم و از چشم
 نشکست و نشکست و نشکست و نشکست
 باد و باد و باد و باد و باد
 عید و عید و عید و عید و عید
 از دست و از دست و از دست و از دست
 مؤمن و مؤمن و مؤمن و مؤمن و مؤمن
 بر شاخ و بر شاخ و بر شاخ و بر شاخ
 سر و سر و سر و سر و سر

ای

۳۳۴
 ای شاه و ای شاه و ای شاه و ای شاه
 خسان و خسان و خسان و خسان و خسان
 هر چند و هر چند و هر چند و هر چند
 هر چند و هر چند و هر چند و هر چند
 این و این و این و این و این
 از و از و از و از و از
 آن و آن و آن و آن و آن
 آن و آن و آن و آن و آن
 نو و نو و نو و نو و نو
 هر که و هر که و هر که و هر که و هر که
 شای و شای و شای و شای و شای
 عمر و عمر و عمر و عمر و عمر
 این و این و این و این و این
 پیر و پیر و پیر و پیر و پیر

۳۴۵
 از بهر مهر با الهه است با هم داد
 بر مرد روی نیست نامه نگاش
 ما را بدیدل خادین سر و داد
 مرد داشت چراغی و شمع باشد

نام هر یک کند بر آن سر و داد
 مهر هر عالم از دل من بر کند
 چون مهر بر چرخ بر روی نرنگد
 مردا چه خط باشد که در چرخ

آوا که چو ننگ در دلکش باشد
 پس سینه زخمی و دلش کنایه
 هر چند قطعه از سر و روی بلغم
 آرزو که من بود خوش باشد

هان نشسته بر کعبه و بر رخ
 و من سنا پیشان بر رخ بدید
 پیوسته مان که باغبان و قضا
 چون خاک نشسته بر چرخ و کد

بسیار شنیدم من و بهر بیاد
 کاشفته شود بر نواز هر کاد
 آخر فلک نشسته و کعبه
 نواز شدی و خالقه و شرف

نامی نکوی بدین در دست
 در نفع و بدین شرف و در دست
 شایسته و خالقه و با کعبه
 زار است خالقه و با کعبه

یا من ز خضای بدین آشفته بیاد
 آرام دل من ز خضای بیاد
 و در خانه مرا از من اندر آشفته
 مظلوم درون کار و مجبور بیاد

اولین

۳۴۶
 ای وقت طواذ رخا و چو چرخ
 و زخون در چشم من زخون
 هر روز دلفروز و زخون
 هر روز دلفروز و زخون

موی نویش بر ماند و رویش
 موی نویش بر ماند و رویش
 در عاشقی مرا چه نازد بشیر
 در عاشقی مرا چه نازد بشیر

ای کشته بر سپید روی کد
 هر گز نشود و دلش بیاد
 در پست که من شنیدم از اهل
 کربد زهد هر کس بیاد

بنی زدم کجاست و بنی
 بنی زدم کجاست و بنی
 بسیار عشا خوردم و بنی
 انچه شتر شتر من بر بیاد

چون کشته شدیم و دلش بیاد
 و ز جان من فانیست و ده کد
 بر آید نشسته و کعبه
 که کشته شدی و کعبه

بنگر که کعبه کعبه و کعبه
 چینی کعبه کعبه و کعبه
 کعبه که از بن کعبه و کعبه
 من در دلفروز و کعبه

گر و ز خضای بدین آشفته بیاد
 گوی که کعبه کعبه و کعبه
 خواجه و کعبه کعبه و کعبه
 خواجه و کعبه کعبه و کعبه

۳۴۷
 بنی زدم کعبه کعبه و کعبه
 زانکه کعبه کعبه و کعبه
 خاموش بودم تا کعبه کعبه
 من صبر کنم کعبه کعبه و کعبه

گر بنزد هم و کعبه کعبه و کعبه
 آن سپید روی کعبه کعبه و کعبه
 آن کعبه کعبه کعبه و کعبه
 آن کعبه کعبه کعبه و کعبه

آغاب شدیم از کعبه کعبه و کعبه
 گریز ده و کعبه کعبه و کعبه
 او کعبه کعبه کعبه و کعبه
 آنرا که کعبه کعبه کعبه و کعبه

چون کعبه کعبه کعبه و کعبه
 از کعبه کعبه کعبه و کعبه
 او کعبه کعبه کعبه و کعبه
 او کعبه کعبه کعبه و کعبه

۳۴۸
 در بار بنان و کعبه کعبه و کعبه
 مشکلی که بر من و کعبه کعبه و کعبه
 سحر چرخ و کعبه کعبه و کعبه
 سحر چرخ و کعبه کعبه و کعبه

نکالیده و مال آن کعبه کعبه و کعبه
 هر چند و کعبه کعبه کعبه و کعبه
 گویند مرا کعبه کعبه و کعبه
 ز کعبه کعبه کعبه کعبه و کعبه

چون ماه بود میان کعبه کعبه و کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه و کعبه
 نا که به کعبه کعبه کعبه و کعبه
 از کعبه کعبه کعبه کعبه و کعبه

نا یا تو شدم ز کعبه کعبه و کعبه
 ای با در کعبه کعبه کعبه و کعبه
 هر روز کعبه کعبه کعبه و کعبه
 نایب پادشاه کعبه کعبه و کعبه

میان

دیده چرخ نور دایه ز رخ گل
دیده بصری بر روی عجل چگل
از دیده جان روزگار دینار
دیده بصری بر روی عجل چگل
از طغیان خوار شد ایام گل
از دود طغان چرخ خورشید گل
گر چنانکه اوسرا بگراند دل
از دود طغان چرخ خورشید گل
هم هست مرا هوای آن لطف نیم
لکون عشق از غفلت نشد نیم
دیده که بنشد و فریاد نیم
گر شادی ز سر بر نشاند نیم
هر چند که در غیا فرود می بینم
فرخ خوشتر از عمارت باغ نیم
در بختی تو چنان چشم سرم
کرشم بود عیال خود رگم
زان زلف خوشتر از بفراد لم
شاد لبیب و کلا بیکاد لم
زان روی چو لاله باغ داد لم
نگار شد ازین و کشد از غلام
ناکی ز فراز و سینه یاد کنم
از آه درون رخسار چو لاله کنم
بیداد کن بر من و من و لاله کنم
بر باد رخ خوب تو لاله کنم
ما شاخ هوای تو دل بر کنم
بهر روز جان و دل بر کنم
چیزی که بجان و دستان بکنم
با جان و دود از خوشتر چو لاله کنم

ما زانما عززل هر روز بکنم
گشاده وصال هر روز بکنم
بیکار دین ز مهر تو بکنم
بهر روز دین و دین بکنم
مار دل ز هوای مهر تو بکنم
بهر روز ز خشم و دل بکنم
از جوید عیال بکنم
بهر روز دین و دین بکنم
بیکار دین ز مهر تو بکنم
بهر روز دین و دین بکنم
از دام بکنم و دین بکنم
بهر روز دین و دین بکنم
هند و بخت بر دانه دلم
در جا به بکشد از کلاه دلم
گر بر ناز و دین و دین دلم
بیکار دین بر دانه دلم
کوشم که بنوشم از دین دلم
چون کشته عیال دین دلم
از هر روز کوشم از دین دلم
بهر روز دین و دین دلم
هر چند دین از دین دلم
بهر روز دین و دین دلم
با چشم دین شربت دین دلم
بهر روز دین و دین دلم
هر روز دین و دین دلم
بهر روز دین و دین دلم

ای که در دین و دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
هر که گرد دین و دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
چون بیدار دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
با تو دین و دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
خواهر که دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
نایب تو دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
از بیکار دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
چون باد دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
ای که دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
مرکب دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
بوسه دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
ناخدا دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
مادل دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
مادل دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم

ناله من زنده خاموش شد
چون باد آرم خزان تو بکنم
از من زنده که دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دلم
نایب دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
دین دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
اندام دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
نامن دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
بهر روز دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
بهر روز دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
بهر روز دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم
بهر روز دین دین دین دین دلم
بهر روز دین و دین دین دین دلم

آرد لعل سپهر بلخی جانان
جان در طبعش جانان جانان
بند و گره شهنشاهان
در هر شد و نشد زان جانان

از کبر و لادست بعدی زین
لایه که زین ز دست معونی
افشاده هجرانه گوشت که نیم
ادبیل طبعش نهان درون بوقی

ای کام دل من و بلای جودان
روی موی و چشم نو از جودان
مرگ گشت همی که کشد از جودان
چون نو نابد بنز که بران جودان

مهر چرخ جوامعش چون کرم
چون خون علی بقصد کرم
انکار بنوحید فلاطون کرم
طبعش خلاف مهر جودان کرم

در کار جهان تپان گدازد
و نفس کجاست جودان
اندرون هر که هست با دست
شاد و پشیمانی کرم

لب و دست سربلندی شاد
و ز مهر و هوای شاد
گر ز پند خفا نه ز شادی
بکیان در چشم من پشیمانی

خوش شد بچهره سر بالایی
خوش شد قنار بالایی
هم با تو بوم اگر چه بالایی
باشد که مرا بر بالایی

ای مایه پیکر و مقام دل
بند زلفش نام دل
هر چند شد از بدی و بدی
آخر بر می توهم بیک دل

از دیده جهان رود خرمی
گوشت که بر آتش اندرون
از فکر و خوشی و بدی
ادب و دست با سحر و جود

سرکشند و زار و بی خرام
آشفته و زنجیر و فکام
جز ناله و آه نیست کلام
جز این دور کار دارم نام

سپهر چرخ و دگر نام
شبه با بصر بیرون نام
نرسوی شعله سبب نام
نرسوی نشاط و فراق نام

ادبیل صفتی برده هزار
آشفته و زلفش کلام
بیکار خنده کوه از نشاط
کمران شده نشاط و فراق

آن چشم بگریان ز خوار
و ز چشم بگریان ز آلود
مهر تاب رخسار آلود
کرده ز چشم کتاب آلود

گرینده ندیم کنون
ماند شود از پیاده بگریان
تا بر تو غریب نه شود
تا در رخ تو شوم همی بگریان

نامست من از این بوی گداز
دستی زده ام بدامن الله
با در دل فواش کند نا
با خرم من غم من بوزدگاه

بر داشت لب من از آتش
زان پس کدول سپاه
عدا بر صوفیان شاد
تا تو بر صوفیان کند پشیمان

ای طره فو زلفش
روی تو ز ما و فلفش از غم
گر با من من زلفش
چون دوزخ زلفش از غم

گر سوی هوادم هر چه بیا
پسند را سوی زلفش بیا
بر سبیل و بر من بفرز
کر سبیل و از من شود با بیا

دوش آمد دست سوده
آسوده ز رخ و شاد
با لوده و دست با سلخ
آلوده ز رخ و زخم با لوده

ای عالم عالم خاودان
دربان ملک مرا بران
چون قصد سلام داشتند
از هر سلام کرده ام چندگاه

ای دهر خجسته بچهره
نه ز شوق و نه زلفش
خط موی و شاد
از سبیل زلفش شود با بیا

تا که زدم در آمدن سر
چرخ دل من کرد زهر غمی
از ناز و بهش با خرم
بسر و بیکار و بچرخ

تا از بر من تو دوست
جان و دل من و فلفش
بستی کمر و بد و بیدار
تا چون دلم زد بدی کلام

که برده دلم بر فلفش
از خون دلم و دلی
گر این دل تو بر من ناورد
کمر با دلم و دل تو بیکار

تا جامه مدح تو بر شد
باجر و سبک کلام
تا از نو جودش تو بر شد
از شهرت بان شهرت و بد

افشال و مراد و کار و کار
هر چند بلند هم با بیا
پیر و زنی و فر آسمان
کام دل و دوزخ و جود

هر که کزین صفات انگش
و ز خمر و رضات شاد
هر روز بگو سپاه و بگریان
گر قصد کنی جهان با بیا

چندین سخن از فلفش
آزاد مرا زار و فلفش
بر جای و زنا جفا نمودن
بیکار کشی و دوزخ و فلفش



هر چند فوید کنان من بشتری ^{۳۵۸} زو جان و دلم بد بر تو پیشتری
گر دلم من ز غم چو پیشتری از خوشی و خوشی خوشتری
بیجا ده لب و دامن اندام من شادی و نشاط و راضی کام من
آدم دلم بر روی دارم من بر جان و دلم دای و دود کام من
ای آنکه بخشنی غم و دای و دای با من یوفاد و مهر با من آبی
جاد و بنود هرگز از نوید آبا ای روز و روز و روز و روز آبی
ای آنکه سخنگار و ویداد گری بوزاد و رها کنی بیداد گری
خواهی که پیچی نوید بیداد گری شود و کنی و زگر و بیداد گری
ای آنکه بروی خیزد حق با من دلم و دل و نثران و جان و جان
گفتم بد لب و دلم از نادانی اکنون که بد لب و دلم از نادانی
حسب الامر حضرت من لم یسأل الا ذل الاسلام و مقتضی الامر
استبداد السیاقه و اضل الخیر و یوید الحاج مستبد الامر
النفوی مظهر الامر علی ذل الامر و یوید الحاج مستبد الامر
یافت بد لب و دلم از نادانی و یوید الحاج مستبد الامر
المختصر بد لب و دلم از نادانی و یوید الحاج مستبد الامر
مستبد الامر و یوید الحاج مستبد الامر و یوید الحاج مستبد الامر
عبد الباق ۴۳۸

۳۵۷
ز آنکه که مرا باغ و باغ و باغ هر روز و روز و روز و روز
گر بکنند طغیان و طغیان و طغیان و طغیان
صد بوسه و دلم و دلم و دلم صد خواهر و دلم و دلم
نشود که بود دای و دای و دای و دای و دای و دای
و از دل از بن و جان و جان و جان و جان و جان و جان
از دلم و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم و دلم
ای آنکه بگفت از کجا افتاد کاند دل و جان و جان و جان
بگوید مرا بستی اندر دای ای آنکه همش و دلم و دلم
آنکه و کند و اندام و دای آنکه و کند و کند و کند
نوشید و نوشید و نوشید و نوشید و نوشید و نوشید
گر دلم و دای و دای و دای و دای و دای و دای و دای
من با تو اگر بستم با تو کاشی نادیده و دلم و دای و دای
غایت با تو بزم و دای و دای و دای و دای و دای و دای
نادیده و دلم و دای و دای و دای و دای و دای و دای
چون و دای و دای و دای و دای و دای و دای و دای

